کتابخانهٔ
جلس شورای
اسلامی

۱۶۵
۱۲۸۸۳

دیوان اشعار اشراق

فارسی

عبدالرحیم بن حاجی میرزا محمد حسن حسینی

فرزانی نوائی میرداماد

سنه ۱۲۹۸

نستعلیق

ص ۲۱۴

۱۶۵

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۱۲۸۸۳
۷۱۷۸
کتاب دیوان میر محمد باقر میرداماد متخلص به اشراق
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۵

۱۴۵

دیوان اشعار اشراق

(میر محمد باقر داماد)

بطوریکه در دیباچه متذکر است دیوان حسب خواهش و فرمان شاه صفی صفوی و
بوسیله یکی از فرزندان میر گردآوری و تدوین گردیده است
نسخه حاضر نیز بخط یکی از احفاد میر موسوم به عبدالرحیم الحسینی
جهة حاجی محمد حسین خوزانی بتاریخ ربیع الاول سنه ۱۲۹۸ تهیه و نوشته شده
شامل قصاید، غزلیات، مثنوی، رباعیات و بالجمله تمام
منظومات میر بزرگوار میباشد و جمعاً در حدود ۱۸۰۰ بیت است
علاوه از اشعار میرداماد اشعاری از یکی از اولادش موسوم میرزا محمد اشرف حسینی
متخلص به اشرف هست که بعضی اشعار جد بزرگوار خود را استقبال و جواب کرده
مانند حاشیه ص ۱۲
از توضیحی که در پاره ئی موارد داده چنین برمیاید که نسخه حاضر از روی
نسخه اصل خط خود میر نوشته شده مانند صفحه ۱۱۳ که در زیر کلمه ئی
(کذا بخطه) مؤید این نظر است

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

۱۶۵

۷۱۷۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۱۲۸۸۳
کتاب دیوان میر محمد باقر میرداماد متخلص به اشراق
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۴۵

۱۰۲۸۸۴
۱/ ۲۸-۵
۱۴۷
کتابخانه مجلس
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

نصیرای همدانی که خود از حکماست در مدح میرداماد

پنجه دقتش چو گره دربند
بگسستن رگ و میان سخن
منت کلک نکته پردازش
بر سراپای داستان سخن

رباعی رکن الدین مسعود طبیب در اول
در صفحه ۴۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین حمد الاسبلغه جهد الحامدین والصلوه علی رسوله اکرم
افضل المرسلین وآله المکرمین بالاکرمین اما بعد فرخنده ترین وقتی از اوقات شادی
نیکان نواب سپهر رکاب فلک افلاک شاهنشاه فرماندهی اصقاع مالک ممالک
بالوار دنده دارات شاهی پرچم گستر نور الهی سلطان اعاظم السلاطین برهان
اعاظم الخواقین ظل الله علی اهل لو خامی العباد فی المغارب والمشارق شاه صفی
الموسوی الحسینی اعلی الله نوره فوق کل علاه ومد علی مفارق اعاظم اطناب ظله ومجده
فی الدارین بما عنده ورضاه وخلد ملکه وسلطانه ابد الآبدین چه کویم در ثنا و صفات
این فرخ نژاد که هست افتتاح اوصاف بی پایان سلاله خاندان مصطفوی نقاوه
دودمان مرتضوی شاه صفی عادل فریدون معظم که خدا کرده بناکرد
جهان‌آرا باقی بود دائمی که در احاد سنش ساعات شمار بدانوف در ابرار کریم
الکعبه برکت آل الکرام واحرسه ببعث النبی الانام ما دامت الافلاک دار

سلطان عصر

علی

سلطان

علی عواقف الثانی و الایام شرف نفاذ یافت بانی کتب درانکه امتعار دایمات
سیدنا وسندنا ومولانا ومقتدانا سید اعاظم المحققین سند افاخم المدققین
سلطان الحکماء المتألهین برهان العظماء المتبحرین قوام الفضلاء
المنطقیین عصام الفقهاء المتهرین قدوة العقلاء الشامخین
اسوة العلماء الراسخین عروة الاسلام والمسلمین صاحب الهدی
المستقیم والافق المبین خاتم المجتهدین آیة الله فی العالمین محلل المجهول
امام المعقول کشف الفرقه الناجیه رکن المله الشامخه قرة العقول
العالیه والنفوس الراکیه نافذ الفلسفه الیونانیه ماهد الحکمة
الحقه الیمانیه الاعاشیه شمس الخافقین ثالث المعلمین بل المعلم
الاول لو رافع الجدل من البین وکشف الغطاء وعن العین محیی
مراسم ابائه الطاهرین سمی خامس الائمه من اجداده المعصومین
محمد باقر علوم الاولین والآخرین ایده الله تعالی علی مسند العلم

سلطان

وادامکم برتبتها لوسادة الارشاد والاجتهاد والافاده والافاضه الی یوم الدین
المخلص باشراق قدس الله نفسه الزکیه که در بطون اوراق چون نبات
النعش پراکنده بود چون ثریا در رشته انتظام کشیده فلا محاله این مخلص
دعاگو متوجه آن شده در رساله جمع نموده امید که بنور قبول آن
پادشاه جمجاه ملایک سپاه مزین و محلا باد آمین یا رب العالمین

هذه قصاید بسم الله الرحمن الرحیم منه قدس سره

شبی ملک دانشم من بجنود انشا — که بود ز فضل پیشم و پس پیام ارمغانی
ز طلایه من سوادی به حشم افریدش — ز طلا ای من کلاهی بر تارک معانی
در ارتقای فکرم خط استوای دانش — نظری میان نطقم افق در فشانی
شده محیط طبع کف دیده حقایق — بمحک نفوذ طوفم فلک رسوم دانی
نقط خطوط نطقم همه جیب قوس گردون — و بر قسی فضلم همه قطر آسمانی
شود تو صواب بینم محک مصاب — رقم قضا نشانم حکم قدر بیانی

همه

همه اختران طبع فلک او همه سحر — همه دختران جیبم خود ارد ارمغانی
ز ندای من کنا عی بر دوش سعد اکبر — ز ثنای من کناخی بر لوح عقل ثانی
لقب مست و هر من یکی سرانباشد — چه محمد حقایق چه مشید مبانی
دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی — تن حکمه را بجز من نکند کسی روانی
بزن سمای عقلم مه چرخ نام جوئی — سقط نهاد پا کم بمط خرد فشانی
سر کوی دانش من عرفات راز گردون — حرم حریم فکرم در کعبه معانی
ز شفای من ارسطو شده بهره مند دانش — ز رموز من فلاطون زده کام در معانی
سخن ار بحد ثنای من نبواب عرش — خورد از وجود ای من بمهیوا ارمغانی
خردم بعذر خواهی ز تقدم زمانه — فلکم بعفو خواهی ز تقدم مکانی
ز کمان فکر هر که بکشم خدنگ برهان — چو فلک ز قامت خود خودم کند کمانی
فلکم بجوی باغ سخن ابی از طراوت — که بجی اذان سبالی بر د حله جوانی
ز نهال باغ طبعم ثمر است طوبی — ز نگار نقش فکرم بعجال السنانی

درمن چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش … دل امن مطاف سازد که سروش آسمانی

زهی خواجگی که هم ز خرد حساب آما … بوفور فضل و دانش نه بزور حلم دانی

دسخ شکستم ودم من ز دو بلات خشم دروز … دع خطا کنم من ز مزاج فکر فانی

بهم چو بر شکنم نکاو و فصاحت … و قرآن صماخ جد داصم از سبک عنانی

ز خرد بشرع دانش همه ساله چون بکنم … چو نبی بزور دین از که کنش با مسنانی

ز دلم هنر بکنم و خوان معادن … ز ضمیر من نفاقه کف کنج شایگانی

چو نبی حساب دانش کنم آسمان چو دفتر … سو دم ز نیر کلکی و ز مشتری بیانی

چمن چو بیم دلرا کنم از نفس صبائی … روضه باض جان را کنم از دل ابلوانی

نعم بوم بدعوت کلف شبا روی … ز دو دو بوم عکیب برص صفد بانی

سوی شکل دال از من رود از تحت اجازت … پس از این نتیجه ریزد ز قیاس افترانی

دل حسن دانس ازمن سخنم کند طبیبی … بن خاک دانس از مصیدم کند فغانی

ز جبین خاک پیش بسطبر کوهی … ز روان کوه تهلان سنفس برم گرانی

داعی

دمی که تلقین سره نصیب … بکشت مثل صبح عالم بود … بعد از تحصیل … جمیع علوم از سینا دایم … با جمع تحصیلات … اینجا هم بنا هر اوست و دیهان بود … جز جهل

داعی چو کان ولیکن نه بسقط نطفه جود … همچو مریم آرد که پری بدان دوانی

صفحی نیم که جایز بودم بدین همت … ز سخای ابر نیسان ز جوف تو دهانی

شده ام چو آب کوثر بنهاد صاف دری … شده ام چو کان کوهر بنهاد دود کانی

بیدل بودم تصور شجر ز کینه شایک … کرم آب جوی فرهنگ و ضمیر عقل خوانی

سبرم چو آب باران بکتاب چوم شوی … متلم چه بی دانش بحساب عقو دانی

هنرم بر اوج گردون و منم چو خاک سفلی … سخنم خنده جون هود و منم چو سی نهانی

پس از این بدوش دعوی فکنم ردای دانش … که خرد کند تا نظر ردای ودخوانی

نه رواق باد ایدل ز تو نیک عطیه خواهم … که ز ابر دیده برجا همه خون دیده بانی

نه چنانکه دهر جانی بزید بحیله کردی … فلک نهم معلم فکند بباد بانی

چو اثیرم بطوف سی کوی اسطقی … چو نهانیم بکوید د معرفت جوانی

سخن من ار بنا شد بکند خورد بینی … خرد من ار بنا شد بکند جهان جهانی

منم آنکه در خموشی سر دم ز نیا چو موی … ز چه موی بر تن من همه تن کند دوانی

بحساب افرینش جو برکزی نشانم   چه سفر بود که لافم ز محیط آسمانی

وله نور الله مضجعه

ای از بهار عکس رخت گلشن آفتاب   صد لاله حسن از تو و باز نکو آفتاب

در دور طرح دفتر خوبی نوشته است   از خراج حسن تو بر کشور آفتاب

طفلیست حسن تو که بپرورده دایه وار   که در کنار ماه شود که در بر آفتاب

لعلیست شکر تو در همدم ارد و   ماهیست چهره تو در او مضمر آفتاب

گر باده جمال تو آمد بجام فکر   جای خوی از مسام چکد دیگر آفتاب

عکسی ز روی خویش بجام هلال بخش   تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب

آیینه خیال ز عکس رخت تو است   صد بکشد در رونق تو خوبی بر آفتاب

عطری بکوی زلف تو در عود بود هم   کافکند خویشتن را در مجمر آفتاب

در عهد خاک مردمک دیده یافته   بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب

آنجا که عکس روی تو بر بوستان فتاد   کو خود بود چنانکه از دور بر آفتاب

انکس

آنکس که در خیال تو مهر سجده   از خاک در ربودش پس پرده در آفتاب

از تابش جمال تو بر آسمان حسن   چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب

اسود کی نداند گوئی چو چشم ما   دارد حسک ز عشق تو در بستر آفتاب

ای دست جور عشق تو زنار آسمان   وی عکس نور روی تو را چاکر آفتاب

گفتی ز تاب عشق جهان گرم هم شو   گر کرمی تو سوزد در خاور آفتاب

این باده گر رسد بخیال دماغ چرخ   چون پرنیان دهد خط انگشت در آفتاب

گر بوی جام ما بخیال فلک رسد   بینی ولیک یک کف خاکستر آفتاب

چون من ز دود آه کنم تیره دهر را   راه افق نیابد بی رهبر آفتاب

بگره برم خرام گر تا حسن خویش را   بر سر کند ز شرم رخت معجر آفتاب

خاک از خوی جبین نکند با خیال تو   در ساغر افق چو می احمر آفتاب

گوئی خیال روی تو سوده جبین   بر خاک بارگاه شه مکر آفتاب

در باغ والی بر کف دو رکاد حکم   کان دستگاه جم سبه چاکر آفتاب

ابری ستاره گوهر و بحری شعاع موج — چونی زمانه مرکز و شاخی بر آفتاب

کفتش خرد سکندر ثانی و باز کفت — هر کز ز نور ماه کند ز نور آفتاب

کی ساخت از زبان سخا ابر کی فکند — در جای قطره در صدف اسکندر آفتاب

مهتاب را که روشنی نور بخت است — با مه رخود ز تابان دهم نشر آفتاب

ای خسروی که در صد پستی بنت بو — نقد بر اصل آمد و ذو المنظر آفتاب

سیمرغ دولت تو ز منقار درهمی — افکنده تیر طایر و از شهپر آفتاب

نظم در بیت مدح مکو خواست کفتنش — کای رای روشنت را ملازم چاکر آفتاب

عقلش چه کفت کفت زهی اخر زبان — خفاش را بدیع زند خنجر آفتاب

خود در شمیم چرخ نطف است — از طلب قدر شاه قدر کشور آفتاب

بر رسم باج و خوبیه فرستد شعاع نور — در عهد تو ملک ضد و کوهر آفتاب

در طلب ابر نطفه شود شعله مطرخ — از تف خشم تو کند اخکر آفتاب

تیغ تو باه بود در طلب فقد — خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب

[illegible]

جاهت دهد

جاهت دهد فتنه درم کر آسمان — رایت و دهد و دعب را دعو آفتاب

کو در ضال رای تو تخم افکند بخاک — از خاک حاصل آورد در زنگر آفتاب

بو در که نفاذ تو افلاک نشد سپهر — بنشسته چون تاریخ بیغمبر آفتاب

روزی که بهر عبیر کردان جنکجوی — جوم شهاب تیره شود مغفر آفتاب

جای شعر تیره برون آید نش ز چشم — کرباد معرکه کند این انور آفتاب

در بحر ژرف خون یلان غوطها خورد — کر خود ز دور چرخ کند مغفر آفتاب

محور سنان چرخ فتنه شود در ضمیر چرخ — مغفر بدست مرگ نهد بر سر آفتاب

حلق بقا ببرد در معرکه اجل — خون زمانه ریزد در ساغر آفتاب

ابری شود که سایه بر خاک معرکه — الماس سوده لشکر خود خنجر آفتاب

در بحر معرکه بلبابیر فلک شبح — تضمین بود ثوابت در لنکر آفتاب

د هزار فروغ ... — زانو کشند پیش بضیاد خود آفتاب

بهر ردیف مدح تو کوی کنون فلک — هر صبحدم براورد از خاور آفتاب

دزد دجو کود کان فلک از کیسه افق — این قرص اگر نام نهد اختر آفتاب
معیار آفرینش اگر فیض رای تواست — در کان نهد نهانه بجای زر آفتاب
تا مهر در عشیره بطی فلک بود — در دیده گاه فربه و گه لاغر آفتاب
باد از نشر م معتکف مسجد سکون — با سیر صبح جاه تو تا محشر آفتاب
تا بو فلک حکایت شعر و ظل ارض — در دعوی ضیا نکند باور آفتاب
در نسبت ضمیر تو بادا چو ظل ارض — محروم طی شعاع و ضیا کستر آفتاب
کف الخضیب را بخلاف دعا هد — بر خصم تا ز طنبره مکدرتر آفتاب
در موج بحر خشم تو دلفین همی غریق — وز باد هیبت تو همی اصفر آفتاب

وله منه غزلیات

ای بدرگاه تو از قدس روان قافلها — بیش طوف سر کوی تو خجل نافلها
هرکجا مشکله فضل تو در ذکر آمد — عنبر تر شد ازو مشکله شاکلها
مشکل آید همی استاد تو را لیکن از آنک — ز آدر مثل تو نشنید کس از جاهلها

عد

بحد ذات تو بحد یکی محال آید آنکه — طلب کنه کمال تو شود عاقلها
آنکه بی پا ره ومطیه آهمین اشراف — دیگران هرکه شدند هم بود در راحلها

وله ایضا

شعلها در جان زدی این سینه غمناک را — خرمنی ز آتش چه حاجت بود این خاشاک را
تا کی اندر سینه تنگش نهان دارم چو جان — آتشی کز شعله خاکستر کند افلاک را
رخت هستی ما حلال سیل محنت کرده ایم — تو سی اندر جان ما ده باده بیباک را
همچو خود در کل بکار عشق حیران مانده ام — من که اندر کوی دانش رهبر ادراک را
هر دو عالم خار شد در چشم اشراق از غمت — هر که آب خضر دارد خار داند خاک را

وله ایضا

سوز غم تو کرد قضا سرنوشت ما — ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
این ابر ناوک تو همانا به سینه دشت — کالماس جای سبزه بر آمد ز کشت ما
دوزخ بلیست گرمی ایام هجر تو — خوشی گرفت با گل و آب سرشت ما

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

زاهد بعشق کوش که محراب صومعه / افتد بسجده پیش زمین کنشت ما
اشراق بوی باده طلب برد هوش / جانی که هست بیتابی زخشت ما

ولـه ایضاً

چشم خراج عشق شد خون ناب را / معزول ساخت عامل دیوان خواب را
من جان حلال کردم اگر خود کند قبول / سلطان درد عشق تو ملک خراب را
ساقی صباد باده که زین جام آتشین / تر هم جگر بر آبله گردد شراب را
ای کو تو مرا ندانم که چون کنم / گویا زگریه از من مستغنی ابر را
شب کی رسد بصبح که اشراق از غم / گل کرد زاب دیده ره آفتاب را

ولـه ایضاً

از سوز دل بسوخت گیاه وجود ما / بر آتش نور فلک امروز دود ما
ما از نجات آتش محشر گردون نرسید بود / مجمر بلای عشق دل سوخته عود ما
بر آستان دوست اگر سر توان نهاد / اشراق برج دولت صعود ما

فی ۱۱۱

خون کرد داد از تیغ درون سینه ما / چون در غم تو بر فلک آمد سرود ما
در آتش فراق تو سوزیم یکنفس / مگذار داد ستاره بخت حسود ما

ولـه ایضاً

بود در دوست که قدر که بر پاک انجا / خاک باشد چه بود قیمت افلاک انجا
میبرد کوی غم او چه جگرها چاک است / شرمم آید که برم سینه صد چاک انجا
مجلس یاد مرا جان طلب عود است / که بر آتش نهد اید لحس و خاشاک انجا
بود در دوست شنیدم که نوا می بخشند / در دهما عرضه کنی ای دل غمناک انجا
ای دل اسیمه سر از کوی بلا می آئی / مگر ای بار نداران بت بیباک انجا
خاک میخانه شو اشراق که از همت عشق / برد کاهی نبود خوص افلاک انجا
همت عشق

ولـه ایضاً

ما شاه محتشم ده عشق باج ما / گردون نخلش در فرستد خراج ما
چون دم زنم ز صبح وصالت که روز حشر / بیعت کرد است ز شبهای داغ ما

بلدیاد

ترسم که در دماغ وجود آتش افکند | زین بلسان که باد کرم حکم شد مزاج ما
گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد | کو روغن وجود که کش در سراج ما
اشراق ظاو در ده که دکان روز نگار | زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

وله ایضاً رحمة الله علیه

هو حمد مرا

فقنا نفسکا نفر بالعلا | عملاً علی فلکا الهبا
بیا زاهدا زباده ما بشوی | دل و جان ز اوساخ زرق و ریا
از آن می که در کشتی کسی پای | گدائی کند هم زاد و کیمیا
بمیخانه ما یکی سر بکن | نه میخانه بل کعبه اصفیا
مکن جام ما خور که تا دور خضر | ز خاک تو خورشید روید گیا
الهی دلم تنگ مهر تو است | که اقلیم نور است و صقع ضیا
شد اشراق خاک تو کز خاک او | کند دیده عقل کل توتیا

وله ایضاً

ای صبا

ای صبا از رخ دو زلفش یکره نقاب | تا عرق کرد از خجلت آفتاب
بی وصالش بندگان جهان تلف | بی جمالش عشق را جان عذاب
دیده ما را از آن عارض شکیب | شمع چون صبر مشتی ذاب
چون بدست آید ترا ای عنکبوت | آنکجا و صید عنقا از لعاب
خون ما در خورد دست تست لیک | میتوان کردن سرانگشتان خضاب
مرغ و ماهی را بود در شب سکون | من شبا تا لش نمی بینم بخواب
دوست را گویم در آید اندرم | تا بگویم هر دو عالم را جواب
گفتی از من در نگردی گرچه رفت | جور عشقم بر تو بیرون از حساب
تو توانی عهدها آسان شکست | نیست اندر دین اشراقی این کتاب.

وله ایضاً

عشق آتش در دماغ ما جوان کرده است | بی‌دینی فارغ از کفر و ایمان کرده است
جان فدای آنکمان ابرو که از ره جفا | هر سر موی تنم صد نوک پیکان کرده است

چون سر زلفش پریشانی مباد آنکه او ... خاطرها هم چو زلف خود پریشان کرده است

آنچه با جان اسیران کرد چشم مست تو ... کافرم گر هیچ کافر با مسلمان کرده است

هم مزاج روزگار از خوی آتشناک تو ... خانهٔ اسودگی با خاک یکسان کرده است

داده بر باد فنا پیدا و پنهان مرا ... آنکه حسن و عشق را پیدا و پنهان کرده است

صد هزاران جان فدای خامهٔ صنع کسی ... کین همه صورتگری بر لوح امکان کرده است

نرخ جام باده جان کرده است ای پیر مغفروش ... ما نه هستی ندانم از چه ارزان کرده است

شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد ... کو سر مستی هزاران خانه ویران کرده است

کعبی اشراق اگر ما هیچ سامان نیست ... ارنی داری عشق کارم خوش بسامان کرده است

ولہ ایضا

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است ... هر که با جانم وفا کرد با تن دشمن است

آنکه کعبی نیز با دان از وجوش بیهوش ... دوست چون نیز افکند بر دو جوش دشمن است

رحجهانی نیابسیم گشودن چشم از آنکه ... خانهٔ تاریک دل با نور روزن دشمن است

بچشم

١٨

بچشم چشم نکه ددوا بد اکنون کالبد ... ارنی انکه بشکن شد یار من دشمن است

دیده الماس بار زخم ایجان دشمن مباد ... کز فراقش خواب خوش با دیده من دشمن است

نکته بین اشراقی گر اطوار بخت واژگون ... دوست با ما راست بیداری چو گویی دشمن است

ولہ ایضا

کافرم با دردم از هر کز بدرمان کار هست ... خاک عالم بر سر درمان چو درد یار هست

میوه نارد باغ عمرم ور نه در هر شاخ و برگ ... صد هزاران نوک پیکان بهر من در بار هست

مکن راز نحالم صبا تا شعله گردد دامنت ... که هنوز آتش بزیر خاکستر انبهفته دار هست

ای برهمن دلبر ما را ببین کز گرد زلف ... چند طوق طاعتش در گردن زنار هست

چندگو پیدم که از عشق اینهمه لاف جنون ... چون تو چندین نقطه اندر دور این پرکار هست

اندر این مجلس که جای باده عشق آتش دهد ... علم اشراقی لعل تو ان دیگر بار هست

ولہ ایضا

اشکم از سوز سینه چو عمان آتش است ... دریا نه شعله مایه باران آتش است

هردم بجانبی زنم شعله سر زند | باران درین خرابه مگر کان آتش است

شب هر نفس که بی تو کشیدم چنان نمود | کز سینه تا بلب همه پیکان آتش است

تو شب بناز خفته و من خسته تا بروز | چون خار و خس که بر سر طوفان آتش است

مهمان تو است جان بشنید روز وصل | مانند خلیل هم که مهمان آتش است

گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق | گفتا گیاه خشک و بیابان آتش است

ولـه ایضاً

آتش که شعله عارضت از جان ما گرفت | جوش برق عشق بود که در ما نشا گرفت

ای بس که در فراق تو از بخت واژگون | نفرین خویش کردم و گردون دعا گرفت

هرجا که جان خسته به بیماری فتاد | عشق تو رفت و بعد بر او از دوا گرفت

این دل که عنکبوت نواهای محنت است | یارب چسان بدام خیال این هما گرفت

ای بیوفا خیال تو چندان بروز هجر | پهلوی ما نشست که بوی وفا گرفت

روزی کتاب هستی ما می‌نوشت چرخ | تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت

شرهنده

شرمنده خیال توام کم قبول کرد | من خاک بودم او ز کرم طوطیا گرفت

اشراق چون دو چشم تو در خشکسال | چندان گریستیم که کنارم گیا گرفت

ولـه ایضاً

از تو ما را آب بر جوی تمنا آتش است | عشقبازی چون مزاج باده گویا آتش است

ای معلم کشتی ما مشکل افتد بر کنار | کاندر اقلیمی که مائیم آب دریا آتش است

ساغر از مه باده ای ساقی مرا عهد دگر | در مزاج عشقبازان جام صهبا آتش است

دین زردشتی مگر ایدل که در کوی تو | همچو کانون دو زدو تشنه در سینها آتش است

مردم چشم تو را اشراق اکنون جا بخواب | از هم آغوشی که در خورد است سینها آتش است

ولـه ایضاً

ذکر زهر نیش دل مقصد کمین من است | سپاه فتنه که گر باده در کمین من است

دلا بگو که گرایی گذر در راه جلوه کیست | که همچو نور خور وزنده از جبین من است

بشرع عشق مسلمان نیم نه دوزخ | اگر نه عاد به راه آتشین من است

٧

غمی که شادی عالم بدو خراج دهد | سریر سلطنتش خاطر حزین منست
رهین آه خودم کز فروغ شعلهٔ او | هزار دوزخ افروخته رهین منست
کنون بدست تو باری تمام دل دادم | اگرچه خون بدل لعل پیش بین منست
مرا بداغ غلامی نشانه کن هرچند | که داغ تو نه باندازهٔ جبین منست
تو از نصیحت من رنج خود مده اشرف | که درّ چند دانش در آستین منست

وله ایضا

چنین که شور بود در ساخت دماغ منست | ز شغل درد تو کی مرا هم فراغ منست
مگو که شعلهٔ آهم نسوزد انجم را | که بر جبین مه اینک نشان داغ منست
رساند خواهی اگر جرعه بما باری | کنون که آتش سوزنده در ایاغ منست
خیال دل واندیشه را چگونه سوزد | ازین شراب که در ساغر دماغ منست
بجای برگ کنون شعله بر دهد اشرف | از آن درخت که نشونش ز فرع باغ منست

وله ایضا

الکرده

آنکه در آتش غم سوخت دل خام منست | وانکه او داغ کشی یافت دل آرام منست
تو که نه جرعهٔ جام تو بود کوثر عشق | چه خبر داری از این جرعه که آشام منست
گرمی آتش دوزخ خوی عجب نبود | بی تو پیش نفس این جرعه که در جام منست
چهره افروخته بادت که خوش افروخته | شعلها در بن هر مو که در اندام منست
ای که گویی ز چه دل کعبهٔ غم ساخته | حکم طوف بلا کرده که در کام منست
نشود لب پر شهد تو شیرین نشود | تلخی زهر جفای تو که در کام منست
خبر از عشق کسم نیست همین میدانم | کاتش دل می غم نقل و بلا جام منست
دوست شد دشمنم این بوالعجبی نیست دوست | بوالعجب بخت بد برهم سرانجام منست
عنکبوت غم اشرف خال ایخ دست | هیچ دانی تو چه عنقاست که در دام منست

وله ایضا

این زمینست که جولانگه جانان بوده است | در وی از جلوهٔ جانان هوس جان بوده است
این زمینست که از نور شعاع رخ دوست | آفتابش خجل از ریگ بیابان بوده است

این زمینیست که از عنبر خاک چمنش … آتش اندر جگر چشمهٔ حیوان بوده است
این زمین داوری کشور امکان کرده است … این زمین سجده که روضهٔ رضوان بوده است
بارها بیش بر او چرخ برین برده نماز … بارها عقل کلش نایب و دربان بوده است
اندرین کوی چه کرده است که چون نوح به صد … خانه افروز جلیل بر امکان بوده است
این مدینه است همانا که حریم حرمش … کعبهٔ حاجت این گنبد گردون بوده است
ابر تا بر سر او سایهٔ فلک گشته ز شرم … زیر سیلاب عرق غرقهٔ طوفان بوده است
بلکه ابر کف جود تو خجل بوده سحاب … کز همه جود و موش قطره باران بوده است
در بهشت بری بکوم کو هنری بنود آن اکه … ما به بی هنران فضل کرمان بوده است

وله ایضاً

کو سری کش بسی فتراک تو بگیختند است … یا دلی کش شکن زلف تو در بند است
دلم از مهر تو پیوند دو عالم بگسست … هر موئی سر زلفت سر پیوند است
جز نجوی که غم عشق تو دلم ابحوی … حکیم درد و جهان حسن تو بنشستند است

قمری

همه بر ساده دلیهای دلم میخندند … العجب شهد لب هیچ شکرخندند است
دل من دیده همان داشت ز نادانی دل … کز نهار همه دامن الوندند است
دلم از دولت عشق تو سلیمانی کرد … قدر یکمو چه در کوی هنرمندند است
کفر بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت … خون افسرده من اینهمه سوگندند است
علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشرف … داشت اینها همه لیکن دلخوشنددند است

وله ایضاً رحمة الله علیه

دارا بال خضر بنبین توسل است … بر ذات پاک خالق عالم توکل است
با ما هر آنکه خصمی بیهوده میکند … از باد سر ابدا خرما داخل است
کو عمر باشد آنکه بما دشمنی کند … دور بقای دشمن ما بی تسلسل است
اشرف غم مخور که نماند جهان چنین … عالم پر از صداست که وقت تبدل است

ردیف الدال

مکو که سوختن از عاشقی بنی باشد … که سوز آتش عشاق بیشترها باشد

گر استخوان من از عشق دود و خاک شود — هنوز در سر پیکان کاوکر باشد

سنان حادثه خون ریزد ار ز پرده چشم — که با خیال تو اش خواب در نظر باشد

تملک عشق کرفتم سکون با قلمی — که خاک شعله کشد آبرا اثر باشد

دلم ز گرمی سودای عشق سوخت به تب — که موجهاش همه ز آتش جگر باشد

کنون ز مردم چشم تو واصلم شهرا — که زخم نشتر شان راحت هر باشد

ولہ ایضًا

شکر خجل از خنده پنهان تو باشد — دستور بلا عامل دیوان تو باشد

خونها همه از خنجر مژگان تو باشد — دلها همه در زلف پریشان تو باشد

جان تشنه سر بند بر پیکان تو عشاق — آب خضر امروز ز پیکان تو باشد

میدان به یکی جلوه بیارای که خورشید — چوکان زده گوی گریبان تو باشد

چوکان سر زلف به بازی کر تو آور — تا گوی فلک در خم چوکان تو باشد

ای روی تو و زلف تو چون روز و شب عید — جانهای عزیزان همه قربان تو باشد

در باغ نوا سرای حریفان غنچه دوح — از زمزمه بلبل الحان تو باشد

ولہ ایضًا

هنوز از ناله‌ام جهان نابود میکردد — هنوز از آه من شبها جهان بر دود میکردد

هنوز از بس هجوم درد و غم در سینه تنکم — هر شب تا سحر راه نفس مسدود میکردد

بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم — که آخر دشمن این جان غم فرسود میکردد

ز غمزه چند بر هستی ما ناوک زنی دمی — که این صحرا پر از پیکان زهرآلود میکردد

نکویم دل بده این و بر اینها دشمنی دارم — که هر دو دم از آن بنیاد جان نابود میکردد

ملا بر دی سر بسر کوی دو عالم باش آباد — که در سودای عشق آخر زیانها سود میکردد

ز زلف خود بنه زنجیر بپا بر کردن شب — که باد امشب بزعم من فلک خوشنود میکردد

لطفی اشراق دا کوی که خوشنودی باغم — بلی از خون تو خونخواری که خوشنود میکردد

ولہ ایضًا

امشب این دلسوز عشقش پر سر حال کرده بود — دوزخی در دل که یاه خلقت پنهان کرده بود

ماجرای شب چه میپرسی نصیب کس مباد   آنچه با من امشب روز هجران کرده بود

خواست غم کز خانهٔ جانم رود نگذاشتم   گرچه این ویرانه را با خاک یکسان کرده بود

بالا آن آتش فروزد که از بس سوختن   سینه‌ها را جای آتشگاه گیران کرده بود

جانم آسوده از چه تیر شستش نارسید   هر سر موی مرا صد نوک پیکان کرده بود

قطره آبی برد از کشت امیدم [illegible]   آنکه از اشکم کنار دیده عمان کرده بود

بی تو با کشتی موج دریای بلا   گرد آن بازی که با خاشاک طوفان کرده بود

پرده اشراق مسکین را مدار کو ضعف   شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده بود

وله ایضاً

آفت تقوی ما جلوه‌کنان می‌آید   خوش شراری بسر خرمن جان می‌آید

عمرها رفت پی از سوختن او و هنوز   بوی مهر تو ز خاکستر ما می‌آید

روزی از دیده گذشتی تو چون از نظرم   آمد و عمر پس رفت و همان می‌آید

سر مژگان تو کردم که بیادش هر شب   مژه در دیده من نوک سنان می‌آید

گرچه

گرچه پنهان شود تلخ همانا کافت   جای خوناب دل از دیده روان می‌آید

دل بعشق تو سپردم بامانت لیکن   باز دم [illegible] که دیگر بمیان می‌آید

آب این جوهر آتش سوزان گشتی   کی بافسون معلم بکران می‌آید

چند گویی مکش اشراق از جورم نفس   شعله چون در خس افتد بفغان می‌آید   نفس

وله ایضاً

نگو با هر گیاهی با گلی کز خاک می‌روید   بلائی باغبی بهر من غمناک می‌روید

نمیدانم چه طالع دادم این کز گلستان عمر   همه خلق جهان را گل مرا خاشاک می‌روید

بیا ای آنکه حسرت میبری بر کشت امیدم   تماشا کن که برق شعله چون از خاک می‌روید

مکن دعوی عشق ای آنکه چاک سینه مشتاقی   که این تخم بلا از سینه‌های چاک می‌روید

وفاداری طمع اشراق از هر کس نمیدانی   که این دارو نه با باب از بهار بالاک می‌روید

وله ایضاً

میرسد از من که خون دل تشنه از دیده چو آب   چه خون دل همه شب تشنه جانم بر دوان آید

بدوزا خوبته پیکان دیده ام تا کی توان دیدن | که هر شب صد بلا زین رخنه بخت درون آید

عزیزی من شکر خواب صبوحی کرده کی داند | که در بیداری غم پاسی شب از سالی فزون آید

بسر سودای خام ابلهی که باور میکند کاکنون | بدام عنکبوت بخت ما عنقا درون آید

درین شبها که بیداد از جهان با دل ستم از غم | که کاهی بر دل من همچو کوه بیستون آید

بیا تا آتش اندر خرمن سحر و فسون افکند | چو چشمت بهر جانم بر سر کار فسون آید

چو باران بار دارد چشم من همه شعله آتش | درون آتش بگو تا کی ز من صبر و سکون آید

غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا کشتم | مبادا بخت بد بار دگر کس را رهنمون آید

بجای اشک چشم درز الماس جابادا | کزان پیکان مباد از دیده ام دودی برون آید

مکو اسرار اندر کار این سودا زبون دیدم | زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

وله ایضاً الشین

همیدانم چه سازم با دل زار ناز نیب چوگانش | سری هر روز میباید که سازم کوی میدانش

بیا ابله بدین عاشقی بفروش عالم را | زیانی گر کنی بر جان من بنویس تاوانش

بغارت

بغارت رفت صبر این دل او هجران مکن یارب | که جانم بر نمی تابد دگر بار درد هجرانش

بیا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن | درین زخمی که بر جان من است از نوک مژگانش

زخال من بجای سبزه پیکان بلا روید | ز بس ناوک که بر من زد ز غمزه چشم فتانش

بصد جان من از شهسوار او تحمل کشتم | که خوش صید جبینی گاه غزنگی نه همیچ فو بانش

سری یکنو آسمان چرخ از طالعات بین تو اهل دیو دم | همان بهتر که اندازم خود اندر پای تکرانش

مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشتنت | چه میدانم همه پیکان آتش بود بارانش

دلم را امشب الله مهربانی عشت دیدم | چو خاشاکی که گردد دوزخ سوزنده مهمانش

کنون در دل اشراق دیگر عشق کند کردی | کمش بود انبه ناوک که پنهان بود در جانش

ردیف الطاء

حسن کشید کرد مراد مشکناب خط | یعنی کشتم ز خوبی رو بر آفتاب خط

زاشوب تار زلف تو در سیه جیم ضمیر | شد بر رخ تو نسخه یوم الحساب خط

دو دلم که در سر زلف تو جا گرفت | گوئی که شد برای رخ خورشید ناز خط

[illegible]

شرف در حوالی خط دیده ام لبت / کس دیده در حواشی لعل مذاب خط

در کیش تو حلال بود خون دلبری / ای چهره تو لطف حسن کتاب خط

نور فروغ حسن تو را خط حجاب نیست / کی در فروغ معنی کردد حجاب خط

در وجه جزیه زلف تو بسته نافه مشک / باداد در خراج رخ آفتاب خط

کفتی شراب ساغر خوبیست چهره ام / زلفم ببین که کرد رقم بر شراب خط

زلف تو کرد آتش رخسار خط نکاشت / عجب من آنکه نکارد بر آب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن / در جان خاص شعله زد از التهاب خط

ردیف المیم

جهان ز آتش دل سینه مشتعل کردم / که جان آتش سوزنده را خجل کردم

بپاکی بود عایم باسمان نرسید / ز فکر راه فلک ذات بیده کل کردم

مکن تا طلوع رخانه دل آتش زن / عبیدار زدو برانه خجل کردم

جهان ز درد دل امشب بکند نام کند / که درد داد دل خویش منفعل کردم

هزار

هزار خوش آتش فکندم اندر دل / بیا ببین که چه با روزکار دل کردم

دلی که مایه دکان عشق بود اشرف / منش نثار یکی شوخ دلکسل کردم

وله ایضا

انکه کونی ما بزهد از خود حجاب افکنده ایم / رو که ما سجاده تقوی بر آب افکنده ایم

مردمان دیده ما را در شب آسودکی / بستر خواب مغیلان وقت خواب افکنده ایم

بهر خون ما خدا را دل بر بخان غمزه را / ما کنان زندگی در ماهتاب افکنده ایم

ساغر تو با دیر مع ما بجام آفتاب / جای می از شیشه دل خون ناب افکنده ایم

ز آتش رو رخ نکردد خشک و از رشکها / رخت خون آلود خود در آفتاب افکنده ایم

این خسان محرم عشاق صادق دل نیند / در ره بیراهی اشراق اکهر نیخ نقاب افکنده ایم

وله ایضا

ما این سوی باده که بر دوش کرده ایم / تقوی بعقل و باده هوش کرده ایم

ما نیم اکر بی خود را بزم عشق / از بی باده بیخود و مدهوش کرده ایم

شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب … با دردمان دیده هم آغوش کرده ام

در جام آفتاب شده باده خون دل … بر یاد آن شراب که ما نوش کرده ام

اشراق زنده ام همان بوصال دوست … کوئی طریق عشق فراموش کرده ام

من سوانح الاصفهانیه

چند دیز شعله غم جای در جام من … ساقی آتش مزاج انتخب بد فرجام من

کل بجیبی ای بوالهوس از کلی آغاز عشق … سد کیای ساده دل از برانش انجام من

خون دلها خاکم آمیزد تا نشانده او … بکذرد دود دی بجالکم با دخون اشام من

بوالهوس در یوم عشرت باتو کی اندکه شب … در جهشان آید غم عشق اندر روان بام من

انکه در جام عجائی باده اتش دهی … دو دبا ذبح عشق اد شتی کی شام من

نکهر خوا دو سینا با یم اسانش بدید … کو چه موئی سبب سپهر بفر اندام من

دل چو سنم در بو دانسم که این صباغ عشق … خام سبب از دو داول دیدک کا دو دلم من

عنکبوت غم اموهرزه تا دی می تند … تو برخ خورشید حسنی تا انی اندر دام من

واله علم

داه آتلیم قبول خاطرت طی کردمی … سبی اگر چون مهر و مه تو دست بخت کام من

کفتی اشراق از عشق خواهم صوی بسته کرد … ادی ادی بر امید جان بی دام من

وله ایضا

کفتی که شد درد خون جراحتی درمان تو … جوان بجا و جامی ای جان و دل قربان تو

افتادم اندر چنگ غم جوحش کهر در اتش فتید … باد عجب در ما نده ام دست دامن دوان تو

دل بجود و من بجیر تر بسم که آخر رهد … یکباره بر باد بلا خاکستر هجران تو

کر خو دشو دد ربدر کلظان اشعو ابهانیم … چون سبزه رو ید همچنان از خاک من پیکان تو

اندر دیار ابرای بد کسی هر کز چنین فغان کنید … حاشا که امشب دد دراد الخوض ادا فغان تو

اشراق در جان تا ملکی بر زعم من اتش زنید … ما را چه غم سیل بلا کو سر بنه در جان تو

ردیف الهاء

دکرم ندست ماهی شده دل هزار دنا … کز فراد با درمن نقصا دو د نظاده

نندکرم بنادک نقصا جاه بنالم … که شود داه آه من خون مد ل افلاک شاده

دغدغه جان بر بوم زد دود به عزم جونی   کز آسمان نباید نشاده کناه

زمین ادراک داری بوستان بخاکی (خویش را)   دل پاره چون کنم من بی تو در شماره

مولانا رومی

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود

قال قدس سره فی الجواب

ای که گفتی پای چوبین شد دلیل   ورنه بودی فخر رازی بی بدیل

فخر رازی نیست جز مرد شکوک   گر تو مردی از نصیرالدین بکوک

هست در عشق برهان استاد   داده خاک حق من شبهه بباد

فرق ناکرده میان عقل و وهم   طعنه بر برهان مزن ای کج فهم

در کتاب حق اولو الالباب بین   وان تدبر را که کرده است آفرین

حیث آن جو مسائل عقل مصون   گر ندانی هستی از لا یعقلون

خار شبهه نیست جز در راه وهم   در خود بدبینی مشو ای کور فهم

اذ هو

آن اصولی و همه را پاکج است   کج نظر بیند ار این ره اعوج است

زاهی یقینت فیاض مبین   پای استدلال کردم آهنین

پای برهان آهنین خواهی بر او   انصراط المستقیم ما نجواه

پای استدلال خواهی آهنین   نحن نبنیناه فی الافق المبین

کرده ام از خالص ده قبس   تا کر شد عقل مضاعف مقتبس

عقل و روح و جان بهم بگداختم   تا کتاب ده قبس پرداختم

نسخه کردش فیض فیاض حکیم   تا شفا یابد از او عقل سلیم

در کتاب ده قبس بین صحیح و سلیم   عالم انوار عقلی و السلام

رباعیات

گر نه هوش و هم در اثبات ماست   گندم عقل چل ساله کجاست

دفع شر هوش و هم از هوش کن   پرده اسرار عقل از گوش کن

تم نسخ کتاب القبسات الشریف

یا قوم هواکم تصدری نزلا　　والقلب بات بحکم اشتعلا

یا سادة بیت مقدس حکم　　فدا ضعفنی الفراق لی احتملا

وله ایضاً

ای عشق تو نی تو مایه پاکی ما　　دور از در تو مشو غمناکی ما

ای آتش عشق دوست از یا بنتهی　　در شعله کشی زتنک خاشاکی ما

وله ایضاً

ای عشق چو اقبال بر بدی از ما　　چون آدمی از تو بود مبدی از ما

ماند وفا ز خلق و دانش ز جهان　　ایکاش بگوئی که چه دیدی از ما

فی معارف الثواب بعد ما انشد جوابات زیارة ثامن الائمة الی الربعة اشهر

اندر صدد بیست بده چرخ تنها　　گوید که حدیث شه اقلیم رضا

دو سر نکشیدم ان سنم کش بوسه دوز　　از دوری خدمت تو دیدم قضا

اشاره بچار ماه بر در صد و بیست ... روز و ...

بتتبع معنی ... رضا

ای شهدلب

ای شهد لب دوای بیمار دلها　　وی مه دل از زلف تو دلدار دلها

آسان تو کنی هر که در راه غمت　　افتاده دلم بدام دشوار دلها

وله ایضاً

ای دل دوسه روزی بود این دنیا بها　　در باغ هستی چو بلبلان خوش بسرا

با کردن ظلم خصم داند حکند　　باز دی عدالت علی علا

وله ایضاً

ای جور تر از هر چه بادا بادا　　خواهم ز تو داد هر چه بادا بادا

دلی طپدم ببینه آیا چه شود　　دورت مباد هر چه بادا باط

وله ایضاً

چون ساقی عشق سرخوش افتاده است　　کر از قفس وجودم آزاد است

تا صبح ابد ما به بیهوشی بود　　هر جام نگاهی که بمن داده است

وله ایضاً

ناکوده را بازوی وصلت تشناب — چون دلو همی بچاه هجران پرآب

اجزای وجودم همه پردا خته شد — چون موم ز آتش و چو شکر ز آب

ردیف الثاء حین وصول نامهٔ عزیزی

مکتوبی رسید از حضرت تو — کین شعله جانم همه از آتش اوست

نه نامه نگاری که بیت جلوه ناز — نه جان بیدل که داشت نه مغز بپوست

وله ایضاً

بر سید کاینات بعد صلوات — بر زوج بتول و نفس احمد صلوات

بر سه خلیفه بنا حق تقریب — بر هر دو سبط محمد صلوات

وله ایضاً

ای ختم رسل دو کون پیرایه تواست — افلاک یکی منبر پایه تواست

گر شخص ترا سایه نیفتد چه عجب — تو نوری و آفتاب در سایه تواست

وله ایضاً

ای ختم رسل

ای ختم رسل فضل و شرف مایه تست — تو اصلی و هر دو کون پیرایه تست

کی سایه بود ترا که خود تو نوری — دین نبی اعظم فلک سایه تست

وله ایضاً

تو قلوتی و با تو بدی کهر است — وین دل سیهی و موسفیدی کهو است

دانم که بنم لایق رحمت لیکن — اندر که دوست نا امیدی کهر است

وله ایضاً

چو صانع بی همال قیومی نیست — مصنوع بجز هالک معدومی نیست

در عالم حق که خود حقیقت همه اوست — عالم بمثل نقطه موهومی نیست

وله ایضاً

گل بود که در جهان رخ رنگین داشت — وندر چمن باغ طرب آیین داشت

او نیز چو عرضه کرد از دل خویش — در سینه صد پاره دلی خونین داشت

وله ایضاً

چو غم که ندیدیم دل سودائی ماست		گر نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعه خون که ساقی دل دهد		از جام جهان نمای بینائی ماست

وله ایضاً

گر بهر شهوت و هوا خواهی رفت		از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که که و از کجا آمده		می بین که چه مسکنی کجا خواهی رفت

وله ایضاً

تبخاله نمک زان لب چون نوش گرفت		تب کام از آن سرو قبا پوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم		آن تب که شبی بود در آغوش گرفت

مبارزه تب و تبخال لب محبوب زدوده و ازین بهتر نمیشود گفت

وله ایضاً

من پای برهنه دشت سنگستان است		وین سینه ز تیغ غم خدنگستان است
گر عزت و حرمتی ندادم چه عجب		من مصحفم و جهان فرنگستان است

وله ایضاً

چند روزی

چندان فلک این سنگ که آتش نگداخت		بر من بفلاخن حوادث انداخت
کاعضای وجودم همه در هم شکست		مغزم بمیان استخوانها بگداخت

وله ایضاً

باد سحر از درد دم سرد من است		مصروع غم عشق جان پر درد من است
در دشت مصیبت و بیابان بلا		چندانکه نگاه میکنی گرد من است

وله ایضاً

عشق تو که از آتش غربت افروخت		هر جامه که داشتم بجز یاد تو سوخت
آسوده بزم بگور و خسم کفن دل		از هر غم تو هزار شادی افروخت

وله ایضاً

صد شکر که کوچه علم جای من است		بازار فنا کوم ز سودای من است
از سینه چو فکر پا برون نزدم		کوئی که درون سینه دنیای من است

بلغ محقق رهی

ای در همه حال روی دلها سوی تو — محراب نماز قبله ابروی تو

از بوی شراب عشق در هر قدمی — افتاده روان خودی در کوی تو

ولـه ایضاً

چشم فلک اندر بدن مردم خیمه است — روزم چه شب فراق یاران تیره است

چون بیماران فتاده بختم از پای — وز زهر حوادثش غذا و شرابست

ولـه ایضاً

اسم ز فراق جو چو نالی مانده است — وز پیکر اصلیش مثالی مانده است

بیچاره ز خرمن خیالی است جوانش — زاهو بود سب کو و همی خیالی مانده است

ولـه ایضاً

هر درد که در دل دو دوران خیمه است — در دوده کو مان و جود مرد ذره است

گر کوکبی اندر فلک بخت من است — همچون شب هجر دود ز حسرت تیره است

ولـه ایضاً

ان نطفه

ان نطفه که از پشت تو ابناء نکاست — شاهی است که پشت تو بدو کرد درست

چون روی صف خصم بگردید چه راست — پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست

ولـه ایضاً

با آنکه همیشه یار در کشتن ماست — دارم روی شاهم که آینه ماست

هرگز نبود خیال از سرو سهی — زین شکل صنوبری که در سینه ماست

ولـه ایضاً

عشق چو تو لی کجا توان پنهان داشت — با درد دل خود فراق تو آسان داشت

گو شد بد از دست از و تا بر هی — تو جان منی چه دست جان نتوان داشت

ولـه ایضاً

از خاک در تو آب کوثر خجل است — وز بخت تو اقبال سکندر خجل است

وز خلق خوشت صبای ایام نهاد — گر بید خجل چنانکه عنبر خجل است

ولـه ایضاً

دوران که ز ظلم می بگنجید بپوست / اکنون بعدل تو چون خلق نکوست
نبود عجب ار بود بعهد تو شتاب / چون شادی روزگار پیش غم دوست

فی حرارة الطعام انشا بدیهة

آتشی که بر شکت افکند شرار تو بتپ / از آب حیاش کف طباخ نشست
گرمست بسی که کرد همان قضا / همه آتش بد شت فرقت یار نکشت

وله ایضاً

جانم ز سینه بی رخ غم سنراست / در خانه تن چو بلا مقتبس است
گونی که ز سنگ عشق پای دل من / چون شیشه مرا داز فلک شکسته است

کاتب اوراق عبد الغنی نور الدین فی انشا بدیهة

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست / اندر غم هجر چشم جانم نگریست
اوراق مرا که دادم بودم از زود / ای نغز رخ کوکب دانش بهرست

وله ایضاً

دل بهده

دل بهده تو که عشق دلدار گرفت / شادی جهان بجای غم یار گرفت
اکنون خجل است از آنکه مرا ای جود / بی صیقل عشق دوست زنگار گرفت

تم انسخ فی محرم الحرام اول شهور عام ۹۷۹ فی دارة مزاج المجنون

نو خو
از دست تو در ساغر جانم خونها / ور عشق تو دل چو پرده فانوسها
گویند که این باده قاتل زهر است / زهر است ولیک حسرت افیونها

وله ایضاً

مقدم
دی بر کف حکمت آنکه بر گردون تاخت / نشست و برای بنده ترکیبی ساخت
گفتی که مکر همه هجر تو عیب / کاتش ز حرارت بدرونم انداخت

در بیماری معشوق

آنجا که قضا غم از دو وصل تو گرفت / در ذات تو آسودگی دهر نهفت
خود رنج زمانه شد به بیماری جفت / صحت نچه در بستر بیماری خفت

کتب رکن الدین مسعود الطبیب المرحوم سره

در فن سخن تو دانیاں دکر است | الفصه زبان تو زبان دکر است
از قلزم دانش تو آن بحر عمیق | هر قطره هیولی جهان دکر است

سیخ له قدس سره فی الجواب و کتب الیه

در قالب فطرت تو جان دکر است | در بن رخیال تو روان دکر است
در محور آسمان استعداد | هر نقطه محیط آسمان دکر است

وله ایضا

عشقی که ز من دود بر آورد اینست | خون جگرم خورد و عشق بر خورد اینست
اندیشه آن نیست که درد دارم | اندیشه تو نیست که درد اینست

وله ایضا

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست | پائی که ره وصل تو شستی بشکست
زان دست کنون در کل غم دادم | زان پای کنون بر سر دل دارم دست

برهان

برهان محبت نفس سرد من است | عنوان نیاز چهره زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است | درمان دل سوختگان درد من است

وله ایضا

بی تو دو جهان بر دل من تنگ است | بی تو همه درد دل من پیکان است
بی تو سیل اشک من چشم پر آب | طوفان بلا و بحر هندوستان است

وله ایضا

اسرار متاع غم دهن دل است | الماس بلا کشته ز غمهای دل است
ای بر تیغ تو چون دست نشاد افشانم | جان سوختگان در آستین دل

وله ایضا

روز از غم تو زهر بلا نوش من است | شب تا به سحر ز تو ناله هم آغوش من است
دل موج مزن که شد خون دل بکف | کین قلزم شعله موج سر جوش من است

من سوانح الوقت

وله ایضا در جای که بلا [illegible] ست اهل دل ما | خاکیست که در [illegible] دل ما

تا زلف [illegible] کامل است [illegible] بر وصل | امروز جهان فتان بر جان [illegible]

در سینه من که سنبلستان وفاست — این دانه غم دلست یا تخم جفاست

این عمر منست یا شرر زاد غمست — این چشم منست یا کمینگاه بلاست

ولـه ایضاً

عشق آمد و هستی مرا بیشه فروخت — سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت

از آتش هجر عاقبت سوز بترس — کین صاعقه نخل تا دل بیشه بسوخت

ولـه ایضاً

آتش بجهان نهی دل تابدستکاست — خورشید مثال ساغر مصطبه کاست

اندرون تو شب دمانه مجنونیکنم — تا زلف و رخ تو روز و شب کاست

ولـه ایضاً

چون خوی تو و نکوئی نیکی اختر نیست — مهر تو آفتاب نیلوفر نیست

زنهار و سمند دلبری صدا نکی — کین چرخ کهن سعید بازیگر نیست

ولـه ایضاً

دهم شب

دسم شب ستاره پنهان شدنست — راه دلها بر سر پیکان شدنست

خود ابجمه بد و بر طاهین نادره است — جاوید شب تیره بپایان شدنست

ولـه ایضاً

من خسرو علم و آسمان کاه منست — من سالک هستی و جهان راه منست

این جوق فلک همه بجاه منست — یونان کده عقول بنگاه منست

ولـه ایضاً

ویرانه خاطرم که حکمت کده است — بر در که هش از عقول قدسی زده است

هر جوهر حکمت که ده دل زده است — از خازن طبع من یکی کم شده است

ولـه ایضاً

آنم که آتش تو قوت دلهاست — مستی و سرود می قوت دلهاست

عنقای غم تو کاشیانش دلهاست — در دام لعاب عنکبوت دلهاست

ولـه ایضاً

مساغر آسمان خم باده ما است   خورشید چو ملای دل ساده ما است
هرکس ره جهان آزاده ما است   نه صومعه وقف سجاده ما است

ولہ ایضاً

این قطعه فلک که داغ نواست   دی رشته چرخ بود و تار غم نواست
هر روز و شب از روز دلم خون بگرفت   تا دور معدل النهار دم تواست

ولہ ایضاً

وصل تو بهشت جاودان دلهاست   خاک قدمت کوثر جان و دلهاست
کوی تو همی هوی جهان دلهاست   عنقای غمت در آشیان دلهاست

ولہ ایضاً

آن می که عصیر روح پاکست کجاست   وان باده کش آفتاب تاکست کجاست
آن چشمه زندگی که در عالم قدس   در تشنگی آب خضر خاکست کجاست

ولہ ایضاً

تابان

تابان قدح از رخ دل آرام منست   تا باده آفتاب در جام منست
نی نیک تو بامنم که از دولت عشق   عنقای وصال دوست در دام منست

ولہ ایضاً

ای آنکه تو را چو کرده‌ای جرم درست   گر خون خوری از ساغر گردون چه عجبست
دنیا چو رحم دان و در او خود را طفل   خون غذای طفل تا در رحم است

ولہ ایضاً

دل باز نه دیدم کوی چوگان بلاست   با دم تیر از تو نوک پیکان بلاست
این جلوه جاودانه دیدم گفتم   جولان سمند عشق میدان بلاست

ولہ ایضاً

اشواق همه جهان پر افسانه ماست   از ساغر عشق عقل دیوانه ماست
دیوان خرد کتابخانه ماست   نه طاق فلک رواق کاشانه ماست

تمّ نسخ فی شهر شیراز

در کین فلک کس این چنین برافروخت / جانها خود از آتش تو در سوخت

خونریزی تا بغمزه تعلیم مکن / کین شعله کسی با تش آموخت

ولہ ایضاً

این دیده که عامل خراج غم تست / خون از دل من ستد که باج غم تست

در خرمن هستی من اندیشه فتاد / این برق بلا که هم مزاج غم تست

ولہ ایضاً

از خاک من الماس جفا خواهد رست / وین شعله نغمه هم کجا خواهد رست

کار غمت قطره خون خواهد بست / چون موی تنم خار بلا خواهد رست

ولہ ایضاً

چوگان غم من و بلا گوی من است / مجلس زده آتش از نفس روی من است

دلدر بر من بخط نظاره چشم دهقان غم عشقم و / چون آتش بگداخته در پهلوی من است

ولہ ایضاً

دلدر

دلدر بر من این نگار سرکش بگداخت / جان در تن من چون می بیغش بگداخت

این خون جگر نیست که از تف دل / در بوته دیده من آتش بگداخت

ولہ ایضاً

در هجر تو پیمانه غم لبریز است / پرویزن دیده بی تو محنت بیز است

شعله ز تنم بجای مو میروید / این شور ز من غم چه آتش خیز است

ولہ ایضاً

خون در تن من ز شوق تو جوش گرفت / وز ناله تلخ من جهان گوش گرفت

از وصل تو عاقبت در آغوشم بود / وقتی ور ابلا در آغوش گرفت

ولہ ایضاً

دل جای تو جان در آغوش گرفت / جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت

نظاره تو چون برام از دیده ستد / اندیشه تو خراج از هوش گرفت

ولہ ایضاً

ای دوست بیا که بی تو بودن عادت / جان بی تو ز من چو سایه بی بنیادست
صبح همه بی باده وصلت شامست / نور همه بی وصل جمالت شامست

وله ایضاً

هر چند ردیف خدمتت نابد بود / الطاف تو اندر حق ما بیحد بود
از لطف تو مشکل اشارات و شفا / در مکتب علم ما یکی ابجد بود

وله ایضاً

یکچند بکنج خلوتم جا دادند / جانی فارغ دلی شکیبا دادند
آهو چشمان زلف نگاهم آخر / مجنون کردند و سر بصحرا دادند

وله ایضاً

در کعبه قل تعالوا از مام که زاد / از باروی باب خطه خیبر که گشاد
بر بادیه لا یؤدی الا که نشست / بر دوش شرف پای گرامی که نهاد

وله ایضاً

آتش ز نبود هستی ما بود من است / وین جوهر فلک آخگر و دود من است
این شعله آتشم که خورشید فلک / گرم از نفس آه آتش آلود من است

خورشید که گرمی

وله ایضاً

خورشید که گرمی جهان زو تابست / از شعله آه من گرفتار تبست
زآتشکده سینه من می‌خیزد / این دود سیه که پیش چهره مهتابست

وله ایضاً

چوگان شده قامتم سرم گوی خوشست / خوناب دلم را جهان جوی خوش است
صد شعله مرا بر سر هر موی خوشست / میدان بلا مرا ز هر سوی خوش است

وله ایضاً

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ / وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ / آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وله ایضاً

ابریز

از لعل لب تو باده ناب چکد ... وز دست غم تو خون احباب چکد
در کوی تو بسکه خون دل ریخته اند ... گر خاک بیفشری همه خوناب چکد

ولـه ایضاً

از دست تو خون ز چشم احباب چکد ... وز هر مژه در غمت می ناب چکد
جز در رخ خوب جز بسوز تو که دید ... آتش که بیفشری همه از آب چکد

ولـه ایضاً

دفتا (؟) مه کین جان و تنم پاک رود ... وز عالم خاک سوی افلاک رود
زنهار مکن این ستم ای عجب اگر دل ... نادیده وصال دوست در خاک رود

تمّ ما نسخ للمرحوم في بلدة کاشان حضرت باقوار الجنان تبلیغ شیخ زاده ...

ای مهر تو خوشتر از حیات جاوید ... در عهد غمت کساد بازار نوید
در نیم ده گلشن وصلت مانده است ... از بسکه خلیده خار در پای امید

ولـه قدس سرّه طلب کنا با

ای عمر

ای منّت خدمت تو بر جان وجود ... از فضل تو آراسته میدان وجود
خواهی شفقت کرد چو حاضر باشد ... مجموعه اشعار در ایوان وجود

من سوانح السفر الی المشهد الرضوی فی اواخر عام ٩٨٧

ای جلوه تو زینت میدان وجود ... از سرو تو آراسته کشته میدان وجود
در کعبه عشق تو رسیدن نتوان ... زان بادیه کو طی شود بیابان وجود

ولـه ایضاً

گر ابر نمی ز چشم من بردارد ... تا نفخه صور آتش دل باز دارد
ور آنکه گذر کند بسوی بستان ... بستان همه سال درد و غم باز آرد

ولـه ایضاً

در باغ ز شوق تو چمن می‌سوزد ... هجر تو روانم ز بدن می‌سوزد
یاد تو چو باده که در سینه بود ... مغز خود از آن در سر من می‌سوزد

ولـه ایضاً

تمام شد الحمد لله ... [illegible] ... ٩٨٧

جام می اگر غارت هوش کند　　زان پس کند اکه کسی نوش کند
نام تو چه باده است یا رب که چنین　　تاراج خودها ز ره گوش کند

ولـه ایضـا

زان روز که از سستی بخت ناشاد　　در بحر هنر کشتی جانم افتاد
از باد حوادث دمی ایمن نزدم　　فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

مما ظفرت به الفرصة فی المشهد الرضوی فی اول عام ۹۸۹

عشاق به تیغ عشق چون سر بنهند　　خاک قدمش به هیچ افسر ندهند
گر سنگ بلا ببارد ابر غم دوست　　از سنگ نصیب هزار کوهر بدهند

ولـه ایضـا

زین شعله که در جان تن من رو بگیرد　　هر شرفش چو تاج بر سر گیرد
در مجلس دهر اگر کسی نام برد　　در جان فلک آتش دل در گیرد

ولـه ایضـا

مما ظفرت بالفرصة والمشهد الرضوی فی اواخر عام ۹۸۹

در دشت وجود دم که فلک می پوید　　تا تخم غم از برای رنج می جوید
هر ابر نفس که خیزد از بحر دلم　　سیماب بلا بارد و ناوک روید

ولـه ایضـا

هجران تو چون وصال جاوید شود　　ماه از تو بر از هزار خورشید شود
بزم از تو چو فردوس معطر گردد　　حسرت ز تو قسمی تو از امید شود

ولـه ایضـا

ای آنکه فلک همی علامت شاید　　بر چرخ نهم تارک بخت ساید
گر خصم تو بالعرض چو خورشید شود　　اقبال تو خورشید بکل اندازید

ولـه ایضـا

ای ذات تو از سپهر افطار وجود　　منسوج لعاب کلک تو تار وجود
در عهد تو حاشا که شود کعبه خراب　　یعنی دلم ای واقف اسرار وجود

ترنج کمال الدین اسمعیل

ترنج کمال الدین اسمعیل

روز هجر دلم از غم تو بشکسته شود | کز لوح وجود نام من شسته شود
از بسکه خیال تو وجود آورد است | ترسم که همی راه نفس بسته شود

وله ایضاً

گو عشق که باده سکونم ریزد | در ساغر جان می جنونم ریزد
من جان کنمش نثار و او میکوشی | هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد

وله ایضاً

این دیده پر آب را روان خواهی کرد | آباد نشد چون منزل جان خواهی کرد
وین خانه غم که بی تو همچون سقر است | از مقدم خویش چون جنان خواهی کرد

فی الشکایت و الصبر عن البعد

از دوری خدمت که جان افزاید | سهل است اگر دلم ز غم فرساید
لیکن ز فنرهای خیال خجلم | کز روی کرم اینهمه ده می آید

وله ایضاً

دعوی

بی عشق تو غصه‌ها و بالم باشد | با تو همه غصه‌ها کمالم باشد
ملک پر تو اندیشه غم نخواهم | تا زلفت خانه خیالم باشد

وله ایضاً

جز درد تو جان ما تمنا نکند | خود درد تو را کسی مداوا نکند
ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر | بوی جگر سوخته رسوا نکند

وله ایضاً

با تیغ تو جنبش از جهان برخیزد | گردون بنشیند و زمان برخیزد
جز تیغ نماند کس درین ملک وی | وقت است که او هم ز میان برخیزد

وله ایضاً

بیچاره دلم هزار جان بازی کرد | خون خورد و خوش بود و دمسازی کرد
بسیار بکوشید نهان کرد غمت | بوی جگر سوخته غمازی کرد

ومن نتایج قریحته

اٰگاه که حسن داد وان می بخشد بادش بهدن خواص جان می بخشد

با دلکش ان انکه در ابلبعضبی با فکر مزاج هرجان می بخشد

بران بعضعو بوسه
کران ماه بوهر بر سر نرار
زنبکو بند لغة

وله ایضاً

درعنچه دلم غم تو ماوا نکند درخانه دل بجز تو کس جا نکند

خواهم شوم مشغول خیالات دلا کز عشق تو نیست بعد پروا نکند

وله ایضاً

ای کلبن جان که باد وصلت نهاد چون بوی کلم وفت سحر داد بباد

زان دیده که اندران خیال تو کنشت جای در اشک ماه و خورشید افتاد

وله ایضاً

خواهم فلک ز کو مساعد کردد بخت طرف باده ساعد کردد

تو کوکب اقبال و کوکب که طلوع کنی دعرضان بود که صاعد کردد

وله ایضاً

دی چرخ

دی چرخ که از هوا مباداش بوید تا بر دل من زخم زند تیغ کشید

در دست تو بود دل بدان وا شد کاول اثر زخم بدست تو رسید

ومن السوانح فی بلدة یزد

در جام ان جرعه که دی دلبر کرد کز هوش روان خودش ساغر کرد

یارب زچه باده بود کاندیشه ان فکرت نصیبی عقل خاکستر کرد

وله ایضاً

کر بی خبری کز تو بدین دل چه رسید ور نیز نه اکهی که جانم چه کشید

از چهره من قیاس دل بتوان کرد ور دیده من درون جان بتوان دید

وله ایضاً

از هر که ده هند پند شودن باید با هر که بود رفیق غودن باید

بد کاستن و نیک فزودن باید زیرا که همی کشته درودن باید

وله ایضاً

بادم چو از آن عزم سفر می آید	بر من همه خوشدلی بسر می آید
گلگون سرشکم که چو اسب روان	ان کرم دوی بروی در می آید

وله ایضا

جان حبیب که کوی تست که قربان تو باد	با سر که فدای پای یکران تو باد
گر سینه ما زخم تو را لایق هست	کودیم سجل که وقف پیکان تو باد	سجل

وله ایضا

آه رخ ستاره دگر گون سازد	در دم جگر ما نه پر خون سازد
درد دله خیال لیلاست ز سر دور	خون جگرش بدیده مجنون سازد

وله ایضا

جان غایب تو غم تو در دوش باد	درد تو روان من در آغوشش باد
چو وصل تو آرد و گر اندیشه کند	دستم و روه اندیشه فراموشش باد

وله ایضا

در لطف ما

در گلشن ما نسیم مغیلان آید	وز ابر غم تو قطره طوفان آید
ما را ز تو بسکه در گذر پیکان آید	اندیده بجای اشک پیکان آید

وله ایضا

ای خاک در تو آب حیوان وجود	ای داغ تو بر سر من نگران وجود
ابداد ز کف تو قطره کی دفکند	در حلق صدف چو قطره باران وجود

وله ایضا

شب بر دل من دوده غم می بیزد	غم بر سر من خاک عدم می بیزد
من خاک شدم هنوز خاکستر غم	دل بی تو برین جان و تنم می بیزد

وله ایضا

گفتی شود ار وصلم اقبال بلند	چندین منکا غصه بر جان نزند
اری شب تیره شکور سبت	تا گردن افتابم ار دلکمند

وله ایضا

از خاک عدم مرا چو ریحان روید   هر گه چو گیاه از چمن جان روید
در سایه ابر مهر سیاه نهد بخاک   کز خاک من آفتاب رخشان روید

وله ایضاً

از هر بن موی بتو پیکان روید   خاشاک غم بجای پیکان روید
گوئی که بی گیاه هستی من است   هر ساعتم کز زمین هجران روید

وله ایضاً

با خون جگر خاک دل آمیخته باد   جان من و خاک غم بهم بیخته باد
دل خون مرا بریخت گو تیغ غمت   بر خاک عدم خون دلم ریخته باد

وله ایضاً

در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد   این جان چو مگس بدین بده در چسبد
الترس من این دو لبت بر هم زنم   کز شهد مبادا بهم اندر چسبد

وله ایضاً

گفتی شب

گفتی شب هجرت ار چه شب می‌آید   آخر شب غم روز طرب می‌آید
اینک روز است شب ایام من   هر صبح بجای روز شب می‌آید

وله ایضاً

عقل از خبر وصل تو از هوش رود   جان رقص کنان ز تاب سوی کوی رود
از بوی بهار وصل هشیاری من   با مستی باده دوش بر دوش رود

وله ایضاً

بوی تو ره قافله هوش زند   ور شوق تو خون در رگ جان جوش زند
هوش از سر دل رقص کنان برخیزد   چون نام تو حلقه بر در گوش زند

وله ایضاً

شد بی همه دل که دلستان می‌آید   دل خود همه تن شد که روان می‌آید
ای جان مجازی از جسد بیرون رو   کان یار حقیقی چو جان می‌آید

وله ایضاً

از ناز شکنج زلف تو بر تاب البعضی
از باده دلم باد نشد بعض بود
وز هر رقم خط تو جان خوش بود
تا دیده دیدار تو در گرد بود
از زلف تو چو شیم همی گردد

بارروی تو از آب شرم میریزد — وز شرم تو خوی ز ماه و خورشید میریزد
تا خنده تو بدید لبم از شیرینی — چون اشک ز چشم من شکر میریزد

ولہ ایضا

از رشک تو لب باده خوناب شود — وز عکس رخت ملاحت مهتاب شود
بگشای بخنده لب که شیرینی شهد — از شرم تو در کام شکر آب شود

ولہ ایضا

شکر ز لبت چو بر دهن میچسبد — از شهد نگه چشم من میچسبد
چون شرح کنم خنده‌ات از شیرینی — بر دامن لب های سخن میچسبد

ولہ ایضا

گردی که ز کوی تو صبا می‌آرد — پیوسته ز بهر من بلا می‌آرد
کوی تو که گشت زار شاد از صبا — خوش خوش غم آن کجا می‌آرد

ولہ ایضا

درکوی

درکوی من از هستی عنا می‌آمد باد — بر بوم و بر دلم بلا می‌آمد کار زد
این ابر که بحر عاقبت قطره اوست — بر کشت من از آتش آن کجا می‌بارد

ولہ ایضا

تا گرد ره تو پر فسون می‌آید — گوئی که ز دیده جاده بیرون می‌آید
چون دور شوی ز من بهر راهی تو — جانم ز ره دیده برون می‌آید

ولہ ایضا

سودای تو جان در تن آمد دمید — نام تو فلک خواند و بوسید
چون سایه تو فتاد ای عمر بر من — در قالب خاک روح خورشید دمید

ولہ ایضا

گفتی که چو دوست فکر احباب کند — جوی تو در ابرو وصل پر آب کند
امروز دیدی چه روشن است افسون — تا نیکی شم چو مهتاب کند

ولہ ایضا

کفتم که بخت هجر در خواب شود — خون جگرم مگر می ناب شود
زلف شب من بصبح کردن ننهد — خورشید ز نور اگر رسن تاب شود

وله ایضاً

با تو شب تارم چو شب مهتابست — ور نه ز غم تو در طرب می تابد
چون بلبل تو مشوم مرد ملک دل که من — اندرون دلم و شب شب مهتابد

وله ایضاً

نتوان ز غم تو دل ببندی برهد — کودک نتوان بعهد انشر برهد
با من نتوان لب تو عهد دلت — ور تو نتوان دلم ز تیمش برهد

وله ایضاً

در عهد غمت دلم چه خوابها کرد — وز خون جگر چه عشق انشاها کرد
جان را هوس گران دگر انشا بود — عشق آمد و خوش سبک عنانها کرد

وله ایضاً

بادر

بادر چمن قدس وطن باید کرد — با هم نکی زاغ و زغن باید کرد
با ترک جهان پیرهن باید کرد — با جوهر جان رهین تن باید کرد

وله ایضاً

ای عشق تو در تو مست در خاک وجود — وین زهر غمت مزاج تریاک وجود
در مصطبه دلم یکی چهره فزود — تا جو به دهی کند بمن تاک وجود

وله ایضاً

در دام تو هیچ جان گرفتار مباد — بی درد غم تو دل گرفتار مباد
با ما کفتنی که روز عمرت چو شب — روزی چه که هیچ شب چنین تار مباد

وله ایضاً

بی تو همه عیشها و بالم باشد — بی تو همه دردها و لالم باشد
یک پیر تو خورشید جمالت خواهم — تا زلف خانه خیالم باشد

وله ایضاً

وله ایضا [illegible]

اشراف بر این طاق که چرخ خوانند / نقشی بنگارند که مردان دانند

یعنی ز جهان زنده یا افشانیم / زانسان که ز خاک مرده دست افشانند

وله ایضا

بی عشق تو سر بسکم آتش تیز بود / بی درد دلم تشنه خونریز بود

کوس طرب از دولت غم کوفت دلم / ورنه دل من خسرو پرویز بود

وله ایضا

جان بی تو چرا همی در اندازد آتش / هر از تو چو عقل ازمی بیغش سوزد

وین بوالعجبی بسوکه در کوره عشق / چون خس که در افتد آتش سوزد

وله ایضا

امشب که بلا مدین سینکش بارد / از چشم ترم باده بیغش بارد

من گریه بندیده ام مدین بوالعجبی / کز دیده بجای آب آتش بارد

وله ایضا

گفتی که

گفتی که فلان ز هجر ما چون باشد / وان خسته ناتوان که محزون باشد

ای جان جهان مذاب این پرسش / خاشاک در آتش افکنی چون باشد

وله ایضا

آن آفت خرمن سکون می آید / ای دیده بیا ببین که چون می آید

ای دل برو خانه جان پاک برو / کان خانه خداوند درون می آید

وله ایضا

زین باده که دل ز جام عیشت نوشید / خون در تن من چو باده در خم جوشید

گفتم که بصبر از تو نهان دارم لیک / آتش بگیاه خشک نتوان پوشید

وله ایضا

مه پیش رخت نعذر خواهی آید / جان پیش تو مست و عقل ساهی آید

از خانه برون خرام تا سوی چمن / خورشید ذکر دون بگیاهی آید

وله ایضا

وله ایضاً

[illegible]

جانم در غمت از جهان جدائی دارد
سر در رهت از روی پائی دارد
دل وصل تو میخواست قضا گفت آری
این جعد کنون سر همائی دارد

وله ایضاً

در عهد کفت کرم و سخا میبارد
بر بوم و برم از چه بلا میبارد
گیتی همه ابر عافیت شد ز کفت
بر کشت من آتش از کجا میبارد

وله ایضاً

ای مایه آرایش دکان وجود
دهر از پی یکران تو میدان وجود
یک وقت عدم ز همچو یکروزه تو
تاوان خود از وجود بجان وجود

وله ایضاً

با من نفسی بی تو دلم یار نبود
وز مستی غم دلم هشیار نبود
زان شب که تو رفتی این چنین شد روزم
ور نه شب و روز من چنین تار نبود

وله ایضاً

دی بتو

دی با تو بچشم مژه پیکانی کرد
بر تن همه موی من مغیلانی کرد
حال شب من مپرس کز هجر تو دوش
بر مور دلم بلا سلیمانی کرد

وله ایضاً

این دیده بسیار بلا دوخته باد
وین سینه همیشه شعله افروخته باد
دل از آتش غم خانه جان پاک بسوخت
کو در پی بلا خرمن دل سوخته باد

وله ایضاً

در عشق تو خون ز چشم امید چکید
وز شرم تو خوی ز ماه و ناهید چکید
شب در دل من خیال روی تو گذشت
جای خوی ام از مسام خورشید چکید

وله ایضاً

بر چرخ ز آه من سیها میدوزد
در لب ز تف دلم دعا میدوزد
در سینه چو جان گرفته ام از ساده دلی
برقی که بی اندیشه گیاهی سوزد

وله ایضاً

چشم همه بر تو موج خوناب زند نجم همه بر تو نقش بر آب زند
بازای که خون مرده اندر دل در بزم تو خنده بر می ناب زند

ولہ ایضاً

زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند بازیچه دور چرخ فیروزه کند
بر مرقد ما حرام تا روح قدس از تربت ما حباب دریوزه کند

ولہ ایضاً

در عشق تو دل چون من بازی کرد با چرخ بکینم غمت انبازی کرد
کار دل من عشق تو کم سازد او نیز چو دور چرخ انبازی کرد

ولہ ایضاً

زان پیش که جان ز تو بپیمانه شود دل تیره ز دور چرخ پیمانه شود
در ساغر جان کی از آن باده بریز کز پرتو آفتاب چون سایه شود

ردیف الواو

ای طایر

ای طایر سدره زندگانی چو همی وی دور از تو چو شادمانی در خور
صیت تو چو آفتاب شهان عالمگیر عهدت چو بهار زندگانی پرور

ولہ ایضاً

ای مایه آرایش دوران همه خود تو رسیده کس بپایان همه
تا از تو منور شده اقلیم وجود آسوده ز ذات پاک تو جان همه

ولہ ایضاً

ای خدمت تو زندگانی خوشتر وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
در باب مرا که بست فریاد رسی از عدل تو ای آصف ثانی خوشتر

ولہ ایضاً

با عشق نشین دگر تو اندر دنیا ور غم هوای عشق خود را بر باد
در هر علمی تو ذو فنونی گشتی بنگر که چه حاصل شده از کار

ولہ ایضاً

از عمر تنکم چو خلاف زعم   عمرم شب هجر تست که پاینده بحر

این کار مرا فتاده کز جور جهان   نه رای اقامتست و نه روی سفر

ولهُ ایضاً

از سوز غم عشق تو اگر ماه اگر   کس قصه برد بچرخ عمان و خور

از آب بحار اثر نماند الا   همچون دل سوختگان کفی خاکستر

ولهُ ایضاً

آن باده که آفتاب جامست بیاد   وان می که خرد او جمله حرامست بیاد

این آتش عقل سوز یعنی می عشق   کار من از و اگر چه خامست بیاد

ولهُ ایضاً

در ساغر دل خون زشراب اولیتر   در سلسله مستان بجای خواب اولیتر

ویرانه من نه جای آبادانیست   این دار بلا همان خراب اولیتر

ولهُ ایضاً

ای دوست

ای دوست بیا و دل آواره ببر   وین خسته روان ز تن بیکباره ببر

من با دل و دیده بلی خوش مینالم   دل بردیم از دو دیده نظاره ببر

ولهُ ایضاً

از شرم رخت چهره نهان دارد مهر   در عشق تو تب در استخوان دارد مهر

مهر تو که نور مهر و مه سایه اوست   من دارم و من که آسمان دارد مهر

ولهُ ایضاً

افتاد دلم در تک و پوئی دیگر   زد دست بزلف خوبروئی دیگر

خود تا دل من بموی او بخیر بود   او بخت دگر باره بموئی دیگر

ولهُ ایضاً

ای درد تو جان عاشقان را افسر   دست غم تو فزوده از چرخ اخضر

دی بر سر کوی تو وجود آوردیم   امروز نمانده جز کفی خاکستر

ردیف   ولهُ ایضاً   الواو

چون خواست مرا دور جهان طنبان / تاریک چو شب خانهٔ بخت ناساز

ابا زچه رو گفت شعاع فلک / شمع هنرم داد همی از آغاز

ولہ ایضاً

دل هیچ نکرد از غم دوست جواز / ور در کرد درد و نباید چو نیاز

در کوه بلا کبک غمی گر باشد / پرواز کند بسوی مرغم چون باز

ولہ ایضاً

یاد شب وصلان مه مهرافروز / روشن کندم خانهٔ اندیشه چو روز

بی جرعهٔ می وصل تو عمری زین پیش / نوشیدم و یادش کندم مست هنوز

ولہ ایضاً

آن جوهر جان که مرا عمر دراز / شد صرف هنر چو عمر زاهد بنماز

نشناخت چو جوهری نادان فلک / از مهرهٔ غنی گوهر ما را باز

ولہ ایضاً

ای داغ

٣

ای داغ غم تو در جبینها کم پرس / وی برده بیغما دل و دینها کم پرس

دهن سر کوی تو وطنها کم گوی / وقف دم تیغ تو اینها کم پرس

ولہ ایضاً

ای غنچه خوبها زمینها کم پرس / بر تیغ تو از من آفرینها کم پرس

در راه دلم تو را کمینها کم گوی / در کوی غمت مرا انینها کم پرس

ولہ ایضاً

خواهم شود این زمانه را در تقلیس / عمر تو مادی ابد را تأسیس

از کوکب طالع تو در جشن نجوم / بر فرق نهد تاج سعادت برجیس

ردیف الشین

ای از تو سرای تو دل پر افغان و خروش / از آتش تو دل وجودم در جوش

هر کس که برد نام تو همچون مطلوب / جانم ز بدن برون برد از ره گوش

ولہ ایضاً

این نامه که درد ماش چون در گوش   اظهار تو که حال ما گوید دوش
چون دید بیاد کرد ما یاد نکرد   گوئی ز پی خدمت تو رفت ز هوش

ردیف العین

چون کرد بلا خواست ز من دل وداع   در دیده من شد قطره پیکان وداع
موجش همه شعله بود و سیلش همه خون   طوفان سرشک من ز باران وداع

ردیف الفاء

ای درّ ولایت تو را کعبه صدف   معراج تو دوش محمد عالم ز شرف
از مولد تو قبله عالم کعبه است   و ز مرقد تست قبله کعبه نجف

ردیف القاف

خورشید همی برآید از روزن عشق   چاک جگری بدوز دین سوزن عشق
این خانه ز آتش بلا سوخته ام   کم خانه ز آتش در روزن عشق

ردیف الکاف

دردا که

دل کشته ز دوریت بمردن نزدیک   بی نور تو خانه وجودم تاریک
تشنه شده ام تشنه آتش تو   همچون که شود یاب تا لب باریک

ردیف اللام

یارب بحق محمد آن ختم رسل   آن سرور و افتخار آن سید کل
گر در گه فضل خود مرا رد نکنی   ای درگه تو در گه غایات سبل

وله ایضا

یاد علت صحبت ایم هر کسل   تازه کندم جراحت کهنه دل
تو مرهم جان دیگران باش که ما   با زخم غم تو سر برآریم ز گل

وله ایضا

بگذار که در عشق تو برساید دل   یک لحظه ز محنتش نیاساید دل
گو مهر تو زرد چکند جان دریش   ور عشق تو باز دیده کار آید دل

وله ایضا

ای دوست شکوه تو فزون از اقبال برفرق فلک نهاده پای اجلال

در عهد تو دزدی چو من از بی هنری حیفست که زیر پای دوران پامال

وصیت دم ولہ ایضاً وصول جواب نامه

ای قاصد نامه که از منزل دل امد بسرای درگه تو محمل دل

از باده خدمتت مگر بیخود شد کز یاد شدش بیان حال دل دل

بتتبع حکیم ولہ ایضاً مهندس انوری

از حسن نوای فارس میدان جمال اشوب و بلا فتاده در دست جمال

خوش باش که اشوق وجود باشد در راه تو از خون جگر کلا مال

ولہ ایضاً

من خالق کن فکان تو را میدانم معبود همه جهان تو را میدانم

انکس که بعلم و قدرت بیچونی از خاک کند تو را روان میدانم

ولہ ایضاً

تسخیر عالم

رباعیه عجبه

تسخیر ممالک معانی کردم پیری ز خرد وام جوانی کردم

تا بوم و بر زمین عقل از قلبات رشک طبقات اسمانی کردم

ولہ ایضاً

دل مخزن اسرار الهی کردم در عالم عقل پادشاهی کردم

اندر قلبات بحر تحقیق شدم کشتی شک و شبهه تباهی کردم

ولہ ایضاً

ماییم که با فقر و فنا ساخته ایم در طلعت عدم مرکب جان تاخته ایم

از دولت سودای تو ای منت ترک خود را ز خودی خویش پرداخته ایم

ولہ ایضاً

ای دیده بدریای گناهان شده گم تیره شده بر طالع شومت انجم

چندانکه بکردند در راهت مردم هر کز ندیدی جو بیار د کند

ولہ ایضاً

ای عشق تو کرده غارت ایمانم   امیخته در غم تو با جانم
در من غم تو حرام اید وقت اگر   با درد تو باشد هوس درمانم

ولہ ایضاً

مونس ایم و در طور لقای طلبیم   عیسی ایم و بوی سینه‌ها مطلبیم
یعقوبیم و گم گشته خود میجوئیم   مقصود دلم توئی تو را می‌طلبیم

ولہ ایضاً

آیند ملایک سما از عرش عظیم   از بهر طواف شه فردوس حریم
عمدا پر خود بر دم مقراض کنند   شاید که بروضه تو گردند مقیم

ولہ ایضاً

رخت خود ازین سوی برون در بستم   چون فکر تو در درون خود بنشستم
با دست خیال تو از ایشان بعین   تا دامن حشر عهد صحبت بستم

ولہ ایضاً

تا غم

تا غم وصال گنج عشقت بستم   از شهر وجود رخت جان بربستم
چون گوهر قیمتی معنی اسلام   گنجینه اندرون خود بنشستم

ولہ ایضاً

تا بیت صحبت وصالت بستم   قفل در کاخ نقد جان بشکستم
همچون معنی اساس و اسباب وجود   در خانه دل نهادم و بنشستم

ولہ ایضاً

از صحبت خلق دیده بر دوخته‌ام   وز کاله طریق صحبت آموخته‌ام
عیبم مکن از بظاهر افروخته‌ام   در باطن من نگر که چون سوخته‌ام

ولہ ایضاً

از عشق تو در سر هوسی داشته‌ام   از شعله آتش نفسی داشته‌ام
درد اگر تو را وفا بی داشته‌ام   پیدا شده بودم که کسی داشته‌ام

ولہ ایضاً

بکبارگی ترک دار دنیا کنم   بیرون خود از غبار هستی رفتم

از بس که درون سینه شبهای فراق   در خدمت سلطان خیالت خفتم

ولہ ایضاً

در خانهٔ عشق تا که من بنشستم   از فکر همه بجز خیالت رستم

آسوده شدم که برد سلطان غمت   در کاخ وجود هرچه بود از دستم

ولہ ایضاً

تا باغم دوست عهد صحبت بستم   عهد خود از آن سوی برون بشکستم

آسوده ز غوغای جهان چون معنی   در خانهٔ اندرون خود بنشستم

فی حرارة الحمام

دی با یاری بسوی گرمابه شدم   وندر قدمش روان چو خونابه شدم

از گرمی گرمابه من زار ضعیف   چون ماهی خشک بر سر تابه شدم

ولہ ایضاً

بآتش

با آتش دل ز عشق بیخوابه شدم   وندیده غم روان چو خونابه شدم

هر شب شود اندرونم از آتش تب   گویی که مگر گلخن گرمابه شدم

ولہ ایضاً

از شوق تو تا بجهان آمده‌ام   وز خاک درت بر آسمان آمده‌ام

صد کوه ز اخلاص تو بر دل چه عجب   بر خاک درت اگر گران آمده‌ام

ولہ ایضاً

خواهم هدف تیر عتابت باشم   چون سعد فلک خاص جنابت باشم

اقبال شهنشهی نیم من کم چرخ   آن بخت دهد که در رکابت باشم

ولہ ایضاً

با خون جگر ز شوق جانان گریم   با سیل بلا ز بیم هجران گریم

زین دیده تو العجب عجائب نگرید   گاهی همه شعله گاه طوفان گریم

ولہ ایضاً

کو مرکی کز مایهٔ حیاتش کیرم   وز دفتر زندگی براتش کیرم
از منظر چرخ شتاب آورمش   وز مرکز افلاک ثباتش کیرم

وله ایضاً

ای جان من از عشق تو پیمانهٔ غم   دل جغد بلا و سینه ویرانهٔ غم
تا خبر شادی بگویم بر تو   حال دل زار یعنی افسانهٔ غم

وله ایضاً

خاکستر کلخن عدم باد دلم   تا نغمهٔ صور غم دژم باد دلم
در کوی تو دل رهین غم کرد مرا   زینسان که منم رهین غم باد دلم

وله ایضاً

نه در خور داغ تو جبینی دارم   نه لایق حسنت آفرینی دارم
نه نیز به بخت بد قرینی دارم   بر حال تباه خود انینی دارم

وله ایضاً

این چرخ

این چرخ کهن و نشئهٔ کهن باده منم   می در ره این سبوی افتاده منم
کو خود نظر از دیدهٔ تحقیق کنی   کاهلیت همه جهان و بیجاده منم

وله ایضاً

در پیش تو دیده کفتم آماج کنم   روز رخ تو مه شب داج کنم
هر شب ز جفای تو کنون از تف دل   دوزخ ز شرار خویش محتاج کنم

وله ایضاً

کفتم روم از عشق تو در معدن غم   با قوت روان کدازم اندر تن غم
خود خرمن عمر من کنون داغ تو   در خوشه همی نهان کنم خرمن غم

وله ایضاً

از نور رخ تو چون بیارایم چشم   از صفحهٔ دیدار تو نزدایم چشم
از بیم فراق دیده بر هم نزنم   ترسم که نه بینمت چو بکشایم چشم

وله ایضاً

من علم کباه حرم توحیدم / من چارده ماه حرم توحیدم

گر اهل حقیقت سبق ندهم / غم نیست که در راه حرم توحیدم

وله ایضاً

با خوی تو لاف آشنائی چه زنم / با ساعد تو عرکباهی چه زنم

بر کنگره عشق تو عنقا ملکست / من جغد بلا دم از همائی چه زنم

وله ایضاً

ای بیهشی عشق تو فرهنگ دلم / وی تیره ز تو خرابه تنگ دلم

عمر تو دل من گذشت و آخر نشاد / خرچنگ ز سودای تو در چنگ دلم

وله ایضاً

ای وقف غمت سراچه تنگ دلم / وین داغ ز سودای تو در چنگ دلم

خمخانه هی ها را ز تنگ دلم / رنگ می تو کجا و نیرنگ دلم

وله ایضاً

اشراق

اشراق یکی راه فلک ساز کنم / تا اوج هوای قدس پرواز کنم

در هم زنم اصفهان دانائی عقل / یونان کده ها ز خاک شیراز کنم

وله ایضاً

ای آنکه بجز دهشت دهی بیادم / در دفتر فضل خود تو بنوشته‌ای نامم

جو جه کو عیب همه ها اللک خوانم / زین پیش دمه ها اللک چه توقع دارم

وله ایضاً

کی بود که ز شرکت اختیار رهیم / از وحشت این قفس چو عنقا برهیم

جان در چمن قدس قیامی بزنیم / روزی که ز ظلمت هیولی برهیم

وله ایضاً

دردیست چو خار کشته خواهم جگرم / در جوی جگر نمانده آبم چکنم

با این همه آشنائی این ساقی عشق / از خون جگر دهد شرابم چکنم

وله ایضاً

امشب بغم تو با قضا کوشیدم　چون درد تو خم می کهن جوشیدم
در باده دریای بلا نوشیدم　تا شعله اتش بکبابه پوشیدم

ولہ ایضاً

گفتم ز نوای تو ده روزن چشم　مثلکه خورشید کنم بودن چشم
بی تو همه سودهای الماس بلا　جان بر سر دل بخت بیرون ز چشم

ولہ ایضاً

تا عشق تو در کشور دوری دلم　هر لحظه غمی در دی دهد سوی دلم
هر شعله که سر کشد ز اتش که　اید ز پادرت سر کوی دلم

ولہ ایضاً

مرغ چمن وصلم و چون اهرمنم　دل بتکده عشق و من برهمنم
با این دل تیره بخت اخر چکنم　روزی که سموم هجر سوزد چمنم

ولہ ایضاً

تا باسر

تا با سر زلف اشنائی دارم　مشکین نفسی بعطرسائی دارم
از سر بهشت بعیب پائی دارم　خط غم و سرهوائی دارم

ولہ ایضاً

خون شد جگرم که غرق خون باد دلم　و ز پرده عافیت برون باد دلم
بازیچه بخت واژگون بین تو چنین　از دست دلم که سرنگون باد دلم

ولہ ایضاً

رهبان کلیسای کبران شده ام　ناقوس نواز دیر حرمان شده ام
نه معصیتی نه طاعتی وای بمن　شرمنده کافر و مسلمان شده ام

ولہ ایضاً

افتاد بروز کار کارم چکنم　وز زندگی خویش بعارم چکنم
با انکه تمام عمر استاده ام　در چشم زمانه خوار و زارم چکنم

ولہ ایضاً

کاه آتش از نفس درون می‌بارم | کاهی ز نفس ستاره خون می‌بارم
گفتی که بروز هجر چون می‌باری | روزی چه بپا به بین که چون می‌بارم

ولہ ایضاً

دلدار نشد بوصل یارم چکنم | نگشاد یکی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او | در دیده جان شکست خارم چکنم

ولہ ایضاً

ما سطح فلک قعر زمین می‌شمریم | نه چرخ همی یکی نگین می‌شمریم
گنجی دجم و روان جنین می‌شمریم | ناطق نبوی که عمر این می‌شمریم

ولہ من نوابغ القریحه

ای زلف سیه کرده بلای دل من | وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم پاک بریز | کو نطلبد از تو خونبهای دل من

ردیف نون

یکچند

یکچند دلا فراموش از دنی کن | اندیشه ز حال خسرو و کسری کن
تا چند ازین قفس بیان بال زنی | یکباره سفر بعالم علوی کن

ولہ ایضاً

تا یافت شود مگر دوای دل من | یاری که بسر برد وفای دل من
در کوچه روز کار پر ابله شد | از بوسه بپا ابله پای دل من

ولہ ایضاً

هر روز ز هجر دلبر حاصل من | آتش جگر و همی زاب و گل من
در خاطرم از خیال حسنت گل رست | دوزخ شود آن خیال اندر دل من

ولہ ایضاً

چندانکه عوض بیش گوشت دل من | از عشق بجز بلا نشد حاصل من
این شعله که هر من دل افروخته | روید چه گیاه لعل برت از گل من

ولہ ایضاً

یارب که بکوی خویش پابستم کن   وز باده جام بیخودی هستم کن

دلگیرم از ین هنا دافسرده خویش   بکجرعه می عشق وده وهستم کن

وله فی طلب الافادة بدیهة

ای هیچ فضل تو هزار افلاطون   شد صبر من از حوصله شوق افزون

گر وعده خویش را وفا خواهی کرد   ای مفخر اهل علم وقت است اکنون

وله ایضا

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من   چون باد سحر هنوز دم سردم من

هر کس که شنید دردم از من بگریخت   گفتی که مگر صورت آن دردم من

وله ایضا

آلوده بآتش دل بیحاصل من   گویی که ز آتش است آب و گل من

عصیان نکند کسی دلم بود دوزخ جنی   چون آتش دوزخ درون دل من

وله ایضا

انتهی

وله فی طلب الافادة بدیهة

آتش نه انکه نام داری انسان   تا هیچ نکند ادی اندر کسان

تا چند همی کنه فروزی چو چراغ   تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

وله ایضا

چون جد نراصم کو نطبیب بیمار   نه نالد زخسته شود نه افغان

عطار قضا زهر بیمار دهی   جز زهر حوادث ننهد در دکان

وله ایضا

می آمد ای لسان اقبال شهان   خندان چو لب بهار زخوزستان

من از غم او چو بید لرزان گریان   او همچو شتابند بغم من خندان

تمّ نسخ فی بلدة کاشان فی شهر ذی القعدة من عام ۹۹۳

یارب بکه گویم اندرین دیر کهن   کز جان چه کشیده ام در ین تن من

بر روی غم دوست در دل بسته   وانکه چو بلا نشسته در خانه من

وله ایضا فی مدح تلمیذه مولانا صدر الدین الشیرازی

تاریخ فی بلدة کاشان فی شهر ذی القعدة ۹۹۳

جاهت صدرا گرفته باج از گردون / دادهاست بفضل تو خراج افلاطون

در مسند تحقیق نیامد چون تو / یک سر ز گریبان طبیعت بیرون

ولـه ایضاً

شاها ز زمانه کم شد آسایش من / اینا ز فلک مباش در کاهش من

خود ناصر دوران ارسطوی خود / آراست بلاغت دانش من

ولـه ایضاً

ای وصل تو آخر مراد دل من / در راه غم تو شعله زارد دل من

جان دامن زلف تو نگذارد / از هجر تو تا گرفته داد دل من

ولـه ایضاً

اکنون که شدای صبر خود برده من / از وصل تو زنده جان دل برده من

سیمرغ غمت کشد بنیاد ستم / خاشاک بلا باشیان دل من

ولـه ایضاً

ای دزن

ای زنگ غمت صیقل آیینهٔ من / اینا ز فلک مباش در کینهٔ من

خود بس باشد گناه هستی را / این شعله که سر کشیده از سینهٔ من

ولـه ایضاً

گر تیغ غمش ز جان کشد کینهٔ من / ای دل نخوری دریغ بر سینهٔ من

کو صیقل تیغ جان ز دای غم دوست / بزدای ز زنگ هستی آیینهٔ من

ولـه ایضاً

ای یاد تو سرمایهٔ بیهوشی من / هیچ نشد از یاد فراموشی من

آخر ز غم تو نیست بر بستر غم / با خار و خس بلا هم آغوشی من

ولـه ایضاً

ای خون ز تو باده دوان دل من / آتش ز تو در خرمن جان و دل من

گفتم تو زین شعله حدیثی گویم / تا دامن لب سوخت زبان دل من

ولـه ایضاً

ای باد سلام من تو سوی یار رسان — از ما ثنا بعرض خورشید رسان
احوال کیا با بوا قصه بگو — پیغام روان بعمر جاوید رسان

ولە ایضا

ای خون دل از عشق تو در گردن من — وی خار بلا فشانده پیراهن من
یا ریشه عشق تو کشم از دل خویش — یا ریشه جان کشد غمت از دل من

ولە ایضا

ای وصل تو باد آتشه پاس دل من — خون کرده بجای می بکاس دل من
بر دست تو گفتم دروم خوشه غم — خود دست غم تو بود داس دل من

ولە ایضا

ای کلبه غم کرده سرای دل من — خون داده بجای می بکا سرای دل من
در ساقی جور تو چه هم نشدم — می خون جگر کند هوای دل من

ولە ایضا

ای عشق

ای عشق تو فرخنده همای دل من — با جور تو زندگی بلای دل من
خود خون فشرده دلم پاک بریز — کس نطلبد از تو خونبهای دل من

ولە ایضا

ای زلف تو جنبر کمر عودت من — از آتش هجر تست دود شب من
گر پرتو روی تو که تابد خود نشد — از خط شعاع تار و پود دل من

ولە ایضا

اشراق دل از غم شبان شاد دلمی — نهاد نسبت کعبه آباد دلمی
این در بلا دام آبادی نیست — تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن

ولە ایضا

ای آتش غم دو حصه چاک دل من — بر باد فشانده خاک دل من
سیمای تو چهره تا دهد دختر زند — خون دل خود خراج تاک دل من

ولە ایضا

ای عشق تو نور خانه سوز دل من		سودای رخت خانه فروز دل من

روزی که درم درآمدی روز جهان		زان روز گذشتی بر روز دل من

ولہ ایضاً

ای آتش تو مرهم داغ دل من		می خون شده از تو در ایاغ دل من

از بوم و بر هستیم آتش دود برید		تا گلشن روی تست باغ دل من

ولہ ایضاً

ای وهم تو از نهانی بس کن		محبوس مخلد جهانی بس کن

اینجا قلم عقل ز خاموشانست		تو گرم سیاهی دوانی بس کن

ولہ ایضاً

ای دیده عقل کلیه نقاشی کن		در جلوه شدن نگار جان پاشی کن

دلدار من آرد و که خورشید کرد		خورشید فلک کنون تو خفاشی کن

ولہ ایضاً

تا دور شدی

تا دور شدی ز چشم غمدیده من		افعی بلا شده مژه در دیده من

خود سوختم و هیچ ندارد دست		آتش ز گیاه جان تفسیده من

ردیف الواو

ای دوست هم زخم تو شرمنده تو		مخلوق تو و سلک تو و بنده تو

در عالم عشق جان من مرده تو		در هر دو جهان روان من زنده تو

ولہ ایضاً

ای مرهم زخم اندرون دل من		کو نیست ز عشق تو برون دل من

من روی تو را وجه بست می بینم		از بسکه گران بهاست خون دل من

ولہ ایضاً

این سینه که دارد هوای تن		تا سوز تو را بلش بیابد شون

عضوی که ز تو دوست شود باد شش		دشمن دو شمشیر دو کش زخم دو زن

ولہ ایضاً

تیغ از تو و لیک نهانی از من — زخم از تو و تسلیم جوانی از من

کو دل که دهدت که جان ستانی از من — از تو سر تیغ و جانفشانی از من

وله ایضاً

جان چون تن و تن چو جان کشد قدر تو — گویی ز می آسمان کشد قدر تو

هر کو فلک و فلک شود هر کو خاک — آن روز که امتحان کند قدر تو

وله ایضاً من السوانح المجازیه

ای دیده ز کوه کبر نظاره تو — روزی ده فتنه چشم خونخواره تو

آن عارض آتشین بخورشید نمای — تا خیره دهی کند بر رخساره تو

وله ایضاً

شد غرقه بخون جگر آواره تو — وز قید حیات دست بیچاره تو

یا رب چه کسی تو کاندرون دل — آسایم از خیال نظاره تو

وله ایضاً

در بزم

این فرد باید در ... [illegible]

در بزم محبت امشب از دولت تو — خورشید به بزم حسن شرمنده تو

انجام که میخواستم از دست تو من — دست قدحم بداد لب مست تو

وله ایضاً

ای صبح مجاز روی فرخنده تو — از باده درکم و ساغر بخت تو

تا دامن دیده شکرستان کردد — زین شهد که دیر داد شکر خنده تو

وله ایضاً

کو عمر که داد عیش بستانم از او — کو وصل که درد هجر بنشانم از او

کو یار که کو پای خیالش بمثل — در دیده نهد دیده نکو دانم از او

وله ایضاً

ای راحت سینه سینه رنجور از تو — وی قبله دیده دیده مهجور از تو

با دشمن من ساخته دور از من — وز دوری تو سوخته‌ام دور از تو

وله ایضاً

هر تن که سرشتش بد بود محضر او ناچار همی بدی بگوید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد شد دل او نشد قضای سر او

ردیف الهاء

من کیستم از خویشتن بتنگ آمده دیوانه با خود بجنگ آمده

دوشینه بکوی یار از رشکم کشت نالیدن پای دل بسنگ آمده

وله ایضاً

امروز بلای توبه افتاده از زلف تو شمشاد ز دست افتاده

در خانه خویشتن خواهمت بی زحمت می خورده صبوحی زده مست افتاده

سوانح قزوینیه

العشق که نه بود آمده کز سر ما با تمام سود آمده

نقصان نشوا ز چشم بد کس مباد کار آتشکده وجود آمده

وله ایضاً

علم

[illegible]

من کیستم از شوخ دل از کف شده آتش بدکان هستی خود زده

با غیر تو خویشتن نشین کو آشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتشکده

وله ایضاً

دل در غمت از دو کون برداشته به در مزرع جان تخم بلا کاشته به

این رخنه غم که دیده اش می خوانند بند دوست خاک محنت انباشته به

ردیف الباء وله ایضاً

فی مشهدک النور من الارض جلی فی مرقدک الحیوة بالفخر توی

القلب حماک یا امام الشهداء والروح فداک یا حسین بن علی

وله ایضاً

قد شفنی الشوق فلولا جسدی لطرت الیک مسرعاً اخلدی

لو ان من الامور شیئاً بیدی مرغت علی الدهر یا امد الامدی

وله ایضاً

ای تیره شب فراق آخر برآی / وی صبح امید از در مهر درآی
گر عمر منی ای شب هجران بگذر / ور جان منی ای نفس صبح برآی

وله ایضاً

هستی تو قایم است و موجود توئی / در کعبه و در بتکده معبود توئی
گر قصد حرم کنند و گر سجده بت / معبود همه توئی و مقصود توئی

وله ایضاً

عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی / از باده جام وصل حوری نبی
تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم / سجده کردم چو مست جام طوبی

وله ایضاً

ای دیده فر اشک بی مشام نکنی / در معرکه غم ابتسام نکنی
چون من سخنی از وداع دلدار کنم / ای جان عجبست اگر وداعم نکنی

وله ایضاً

ایدل

ایدل زچه از علم وسیطی نکنی / روی دل نفس در بسیطی نکنی
همدوشی عقل کل توانی لیکن / تو مرکز پستی و محیطی نکنی

وله ایضاً

ای مه ز بر روشنی چراغی بادی / کاخر در عشق بر رخم بگشادی
گر خون دلم بریختی در شب هجر / نظاره دست بروز وصلم دادی

وله ایضاً

اشراق تو هستی ثمر بید کنی / از شعله همی کوثری امید کنی
این تار که عنکبوت بخت تو تند / تا چند بهره دام خورشید کنی

وله ایضاً

گو درد لمن زغم حصاری کردی / چشم تر من ابر شعله باری کردی
من عمر گیاه برق عشقت کردم / تا هستی من صاعقه زاری کردی

وله ایضاً

ای دل تا کی بهرزه تدبیر کنی وز خون جگر جوی غم سیر کنی

تا دل تو گران دام ملکش نتوان کرد خواهی که بدان همای نخچیر کنی

وله ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی بگشای ز حلق شیشه خون صافی

کامروز ز جام می برون نیست مرا یکدوست که داد داند برون صافی

وله ایضاً

یکدم زد لفکار درون نروی زین سینه شعله زا درون نروی

این خاطر فته لاخ نه در خور تست لیکن تو ای نگار درون نروی

وله ایضاً

از کوشش بیهده دمی غافل نشوی وز یاد تو یک روز نگار غافل نشوی

خواهی تو وفا نگار غافل نشوند از خلعت کریکار غافل نشوی

وله ایضاً

تا روز

تا روز رخ تست چو شراب عنبی روزم همه تیره شد بسی بوالعجبی

خورشید فلک ندید هر روز بخواب دانست که شب از زلف تو خوش شبی

وله ایضاً

دل پیش غمت چونه بود غمناکی سرباج دهد تا شود فتراکی

وانروز که شعله ور شود غمزه تو جان در تسوه دهد تا که کند خاشاکی

وله ایضاً

تاداج متاع اختیارم کردی در دهکده بلا غبارم کردی

گفتم شکیبم از نورانش دستی در کوی تو جان بیقرارم کردی

وله ایضاً

ای پیک دگر خود نباهی نکنی با شعله هوای خانه خواهی نکنی

ای دل پیش تسوزنا باردگر عشوا کشی دگر کیاهی نکنی

وله ایضاً

ای دیده با نفس انسانی مکنی   چون برف بلا جهد کیاهی نکنی
ای رخنه غم نکفتمت کاتش عشق   چون شعله کند نور همانی نکنی

وله ایضاً

الهی وکم کنت فی نعمة لک   فما استطعت فی الحمد ما کان حقه
ولکننا اهلا لها یا الهی   لک الحمد حمدا کما تستحقه

فی نعت سید المرسلین علیه وآله صلوات الله ما دامت السموات فوق الارضین

یا عارج المعارج یا سید الرسل   یا هادی الخلائق یا موضح السبل
لولا سراج دینک فی غیهب الظلم   ظلت عقول فاجئة الخلق فی الضلل
من ضوئک استضاء اشراق فی الغیوب   من نورک استفاد فلاطون فی المثل

وله ایضاً

یا راقد الجنان علی سدة الرسول   اذ انت من شفاعتک فلنا فضل
ومنائر المدینة مشتاقا علی الغوث   شوقا الی جنابک من العد السبل

ولہ ایضاً

وله ایضاً

یا حبیبا عنه قلبی فی اشتغال   لا تسل قد ضاق للصبر المجال
کیف تدری انت فقدان الکلال   ان اشغادی یعنی کالنصال
یا ریاض الوصل یا حی الحبیب   یا رغید العیش منکن القریب
من یمس الهجر مع قلب کئیب   ماله والرکض فی فردوس الوصال
هجرکم ها منه لی قلب مریض   وصلکم من این لی هذا الومیض
ان عند الخلو حالی مستفیض   لا تلومونی فانی فی کمال
ان نار الهجر خلان الوداد   احرقتنی حیث لم یبق الوداد
هجرکم یا ماله من امتداد   مهجتی یا ما لها من احتمال
للهوی عین بقلبی طافیة   نار عشق کالریاح السافیة
یا رقودا فوق مهد العافیة   هل یری ذو محنة منکم ببال
شبت النیران تعذیبی   فی الهوی هذا حسبی ذنبی

ما يطيق السمع منكم كربتي   اسد فاني ارتكوا عني المقال

ولد ايضاً

بالله يا سكارى حي الحبيب قولوا   هل ما اراه طيف اذ فرت بالوصال

ظمان نفس شوق في نوقد انا كا   كي في حماك يبقي من ذلك الزلال

يا قوم من نوالكم في مهجتي نصال   كم في الهوى اذاك المجروح بالنصال

ولد ايضاً

كان كل معقول عويص   ادركه باهواء يهوى

اذا ما القوم ضلوا في سبيل   هداهم نور نجم من يهني

وان اضحى بهم ظمؤ شديد   فماؤهم من الماء المعين

وان جهلا نحو شيم سمونا   فهذا سمت ذي العرش المكين

وان تاهت عقول في مشبه   اراها الشرب ماخطت يميني

ولد ايضاً

يا ازلي

يا ازلي الدوام يا ابدي البقاء   يا احدي الوجود يا صمدي البهاء

حبس عني السرور واهى عني البحر   طال علي الضيق ضاق علي الفضاء

انت طبيب القلوب انت مجيب العقول   انت معين اللهيف انت سميع الدعاء

انت خلقت العدم انت رزقت النعم   انت وضعت الصعيد انت رفعت السماء

ان فناء الجواد مزدلف العافية   ان طوار الكريم مشعر وفد الرجاء

في منقبت امير المومنين عليه السلام

كالدر ولدت يا امام الشرف   في الكعبة واتخذها كالصدف

فاستقبلت الوجوه شطر الكعبة   والكعبة وجهها تجاه النجف

در حين توجه مشهد مقدس امام الجن والانس علي بن موسى الرضا

طارت المهجة شوقا بجناح الطرب   لثمت سدة مولي شفاه الادب

افق الوصل بدا اذ ومض البرق وقد   رقص القلب سوى مشبه ملك ابي

نحو اوج لسماء قصد القلب هوى   ولقد ساعدني الدهر فيا من عجب

اصدقائی انا هذا وجبینی وادی — روضة الوصل و انحنی حواشی الحجب

انا فی مشهده ولای بطویل انا اذا — ساکب الدمع بعین و ذنب من سحب

لا تنل فی نصل الهجر فکم فی کبدی — من ثغور تعرف فیه و کم من ثقب

کنت لا اعرفها بین اعبائی ها — ام کئوس ملئت من دم بنت العنب

کنت لا اعرفها بین اعبائی ها — ام کئوس ملئت من دم بنت العنب

بکرة الوصل انلنی فضضا قصصا — من هموم لعبت بی بلبال الکروب

فالی قلبک لم یرث من نار هوی — قلت دعنی انا ما دمت لهذا الوصب

ولہ ایضاً

وقف مردن این کلام هست (زافلاطون یاد) — حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

وجه وضع باده صوفی این چه کافر نعمت است — منکری بودن و همرنگ مستان زیستن

ولہ ایضاً

جانم نثار داهب یا خیر شارع الدین — خونم فدای خاک پا سید النبی

کتاب مثنوی نور در جواب مخزن اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم — فاتحهٔ مصحف امید و بیم

نامه که آراسته چون جان بود — حمد خدا زینت عنوان بود

نسخه که دست خرد آرایدش — فاتحه از نام خدا بایدش

مشعله افروز نجوم نفس — کوکبه سوز خور نیر بین

سرمه ده چشم عدم از وجود — نور ده چهرهٔ چرخ از سجود

رنگرز جامهٔ نور از شعاع — آب ده گلشن جسم از طباع

رشته کش گوهر کان قدم — پرده در پردگیان عدم

چاره گر کار فرو ماندگان — باز پس آرنده درماندگان

هستی ساز نده افلاک کن — لوح دل از نقش غلط پاک کن

طرح کن دفتر نقش ملک — پایه نه غرفهٔ نه منزلک

موجد هر ذره که بود وجود — برده او نه فلک اندر سجود

[illegible]

عرصهٔ هستی چو باغ ارم ناصیهٔ دل رهی داغ ارم
باغ وی از ناصیه بیعت نشان باد وی از سینه جنابت نشان
حلقهٔ او زینت گوش عقول رحمت او برده جهان شمول
کوکب ازو یافت هبوط و صعود کامل ازو گشت عیار نمود
قالب جان را هستی زنده کرد حصهٔ دانش ز در آکنده کرد
در شرف در صدف دل نهاد دور افق بر کمر گل نهاد
سلطنت چرخ بخورشید داد مملکت عشق بناهید داد
کلک هستی نامزد تیر کرد منزل کوکب دل تدویر کرد
عالم سفلی بهیولی سپرد گنج محبت بدل ما سپرد
آب بلا داد رخ مهر را نور ضیا داد دل بحر را
باغ نوی داد هی از کوثر داد مرغ دل و زمزمهٔ هوش داد
جرم زمین مرکز افلاک کرد مسکن ما در کرهٔ خاک کرد

ملک

مملکت جسم چو تقسیم کرد صورت نوعیش اقلیم کرد
ملک طبیعت ببدن چون گذاشت روح بخاری ولی ملک داشت
کرد می جام غم از تاک دل سرو شرف ساخت ز خاشاک دل
طفل چمن در بر بستان فکند نطفه خورد در رحم کان فکند
دایهٔ باغ ابر بهاری گرفت آب دل از روح بخاری گرفت
ملک بدن کرد و در عیش نوا نفس مجرد شد و دل بینوا
گلشن جان را چمن فکر داد بزم خیال و سخن بکر داد
داد خداوندی جان علم را کرد ولی عهد خود حلم را
عاقله را کش بامانت سپرد قافله سالار مدارک نمود
ریشهٔ عقل ازو شد چهار آینهٔ بینش اولی عباد
دستهٔ دانائی او بی کساد عقل هیولائی ازو مستفاد
هر که جز او کوی فنا مسکنش سخرهٔ سیلی عدم کردنش

[illegible]

جمله حدیثند همی او قدیم / جمله حقیرند همی او عظیم

سوره اعجاز دهان او / مصحف رحمت بدلستان او

جوهر ازو گشته بری از تضاد / عنصر ازو قابل کون و فساد

ساخته طوق از فلک منحنیش / گردن اکوان شده در بیعتش

دل وطن شاهد توحید کرد / مزرعه دانه تایید کرد

آب ادب روی حیا را سپرد / شاخ شرف باغ وفا را سپرد

گنج خرد راست همی او طلسم / آدم ازو راه کشد روح جسم

کنه وی آینه عرفان شدید / رویت او دیده امکان ندید

چشم خرد گفت که من دیدمش / گوش ادب نیک شنیدیمش

جان مرا مزرع توحید ساخت / ذهن مرا چشمه تایید ساخت

جام مرا پر ز توفیق کرد / چشم مرا سرمه تحقیق کرد

فکر مرا راه مطالب نمود / محرم اسرار کواکب نمود

ای خرد

گوهر راست این توحید اوست / در شرف از شده تایید اوست

اطلس چرخ از کرمش خرقه ایست / نه فلک اندر کرم او حلقه ایست

دیده اشراق چه شد کم ضیا / خاک در او کنمش توتیا

مناجات اول مجدی

ای خرد از حلقه بگوشان تو / خلق خوش از عطر فروشان تو

ای ز تو این گوی گریبان چرخ / گوی شده پیش تو چوگان چرخ

ای ز تو نه طاق فلک پر شروق / وی ز تو آراسته این چارسوق

داغ تو بر جبهه روح القدس / خاک درت آب چهار اسطقس

حلقه تعلیم تو در گوش عقل / غاشیه حکم تو بر دوش عقل

زنگ غمت صیقل مرآت دل / یاد تو لعلی خرابات دل

ذات تو مصداق وجود صفات / لیک صفات تو همه عین ذات

گردن ما سخره طوق ثنا / ملک قدم خاص و مسلم تو را

قد اید پیش هنای تو پست　　قامت معنی ز ثنای تو پست

از تو ضمیر خود آراسته　　فیض تو پهلوی عدم کاسته

از تو جهان کوکب هستی بداد　　از تو فلک پخته زمین خام کار

گردش چرخ از تو به انجام شد　　کار عدم از تو چنین خام شد

خورد ز تو چون باده افق هم جام　　کار فلک از تو چنین با نظام

تخم کواکب تو پراکنده　　ناف شب از مشک تو آکنده

تاج خود از تو مکلل شده　　ریج وجود از تو مجدول شده

روی زمین روز تو رخشان کنی　　زلف فلک شب تو پریشان کنی

بی تو دوان ده نبرد سوی تن　　جان نرهد بی تو ز جادوی تن

قالب کرده تو بیجان کنی　　باز یک مرده تو پرجان کنی

چهرهٔ خورشید درخشان ز تست　　گردش چرخ سلمان ز تست

از تو جهان هستی جاوید یافت　　مادر شب مهرهٔ خورشید یافت

بکر

بافت ز تو جوش سپهر برین　　زهرهٔ دریا و سپیدی زمین

طفل سخن را ز لب دادهی　　مهرهٔ صبح از فن شب دادهی

باد تو شد صحبت جان سقیم　　بوی تو شد قوت دماغ نسیم

منطقهٔ چرخ شتاب از تو یافت　　طلعت ایجاد کتاب از تو یافت

کنه تو اندیشه تصور نکرد　　جام تصور ز تو کس پر نکرد

عقل بنا بسته دلیل و قیاس　　گفت هند معرفت را اساس

برق تو خود خرمن ادراک سوخت　　بال و پر مرغ خود پاک سوخت

ای کرم ما سد نعمتت　　وی گنه ما علف رحمتت

خاک درت سرمهٔ اشراق شد　　زین شرف اندر دو جهان طاق شد

دفت جانش بتو بسپرده ام　　وقف غلامی تواش کرده ام

هر که غلامی تو را در خور است　　از کرم عقل گرامی تر است

مناجات دوم توحید و تجرید

ای سخنت نقل سر خوان عقل		خاک رهت توتیه اعیان عقل
محو تو ابصار بدور و شموس		ظل تو انوار عقول و نفوس
لب بسیر از نور خودت شبهها		نور ور از خاک درت جبهها
چرخ یکی گردش پرگار تست		نور خور از سایهٔ دیوار تست
مزرع ابداع نبات از تو یافت		جوی وجود آب حیات از تو یافت
جز تو با افلاک که این زاد داد		خاک عدم جز تو که بر باد داد
جز تو بخاک این همه بینش که داد		خاک جهان را نم هستی که داد
جمله جهان پیش تو همت کمند		حق تو ئی و جمله دگر باطلند
چشم سر عقل که بینا کرد		قطب فلک را که نشانه کرد
ظل دمن موی سیاهی کردام		زلف تو شب روی تو ماهی کردام
در تکه حسن که ناز افزاید		زلف شب غم که دراز افزاید
مرکز افلاک ثبات از تو یافت		دفتر تقدیر برات از تو یافت

دیده ز تو

دیده ز تو تابش بیدی گرفت		خاک ز تو نور جلیدی گرفت
از تو پر از نور جبین خرد		وز تو شده طور یقین خرد
تازه ز باران تو بستان عقل		پاک بباید تو دامان عقل
چشم ز تو دیده جان روشنی		آب طبیعت ز تو در گلشنی
کشته ولو از تو چمن دی عظیم		از تو فلک سایر و مرکز مقیم
ور نکنی گردش گردون قبول		چرخ شود ساکن و مرکز عجول
از تو بو انکه دل پیر خرد		وز تو هم نور ضمیر خرد
وهم ز حکم تو بتلبیس قوی		عقل غریزی ز تو شد مستقل
آب رخ جوی قناعت ز تو		نور در آیینه طاعت ز تو
جوی کمال از تو پر آب شرف		وز شرف دار تو انسان صدف
باد غمت خورده ز اندیشه باج		خواسته سودای تو از سر خراج
دامن هستی ز تو پر در شده		جیب دل از درد غمت پر شده

از تو جهان یافت قوام وجود — بخشش ز تو جام نظام وجود

جوهر جان گوهر ذات از تو یافت — مرغ خرد صبح نجات از تو یافت

آتش تو جوهر گرفت از جگر — داد لب شام تو جناب سحر

گل که اقالیم گلستان گرفت — در ره تو شغل مغیلان گرفت

خور که دعب ز کواکب کند — غاشیه بر صفت غلامی کشد

دوش

سقف هیولی چه که عقل نخست — غاشیه گردان غلامی تست

هر که در این طارم اخضر رسید — خاک رهت سرمهٔ خورشید دید

هر که در این عرش برین راه یافت — داغ تو بر ناصیه ماه یافت

این سگ درگاه تو اشرف نام — گو غم تو دام گرفت احترام

مهر فلک شد که سماک تو شد — آب جهان گشت که خاک تو شد

ناصیه اش ادای بداغ قبول — تا من از این قصه بطبع عجول

مژده برم طالع خود را نگاه — وز سر غشش بربایم کلاه ٥

مناجات

مناجات استغفاری

ای کرمت مایهٔ امید من — سرو جهان از تو کهن بید من

یاد تو ام قوت تن و جان دل — درد تو ام مایهٔ درمان دل

مرات ز تو هستی جاوید من — سایهٔ دیوار تو خورشید من

دیدهٔ من خاک درت داشت تاج — داغ تو را ناصیهٔ من خراج

قافله سالار تو بودم توئی — آب ده کشت امیدم توئی

بلش تو داروی مداوای من — مایهٔ سود از تو زیانهای من

گر بنوازی تو گر افکنی — من بنوایم ز تو بودن غنی

گر دهیم خواری اگر عزتی — نیست مرا بر در تو حجتی

گوش تو و حلقهٔ افکندگی — دوش من و غاشیهٔ بندگی

چون تو ندادم کس و یاور کسی — کیست کنون از من کس دار تو

چون تو کسی کس بود آن خوار نیست — چون تو کسی اینهمه کس دار نیست

اه که در حلم تو عاصی شدم　　تا چو باران معاصی شدم

روی دلم در عرق معصیت　　خون شدم از شرم معصیت

خاک در معصیتم بر جبین　　پیش تو چون جبهه نهم بر زمین

دیده دل تا به جیحون کنم　　دامن جان دجله از خون کنم

زابر دو چشم انفعال اندر سجود　　قطره بر بوم بکیا دو جود

کش غیال آنکه در دار دلی　　رو بدش اقسام گناه از خجلی

بر در جود تو نیارم شفیع　　از در اشک ابر هم طفل رضیع

نالش از این بدیع آوردم　　خواجه کونین شفیع آوردم

نامگیا عجا که گنهای تو است　　لطف تو سازد غلط نادرست

در حرم عفو تو نفسی ها　　خورده زغفران لشور ها

حسرت

چشم دلم بر کنف عفو تست　　جرم دو عالم علف عفو تست

قطره از عفو تو موج عباد　　برهم از آلایش هستی عباد

نعت اول

گنج دل او که بتابید نست　　مهر رسول تو و توحید نست

خواجه کونین شفیعی چنین　　سهل بود بخشش یک کف زمین

دولتی اشراق که در طینتش　　خاک رسول تو بد و عینش

نعت اول

شاه رسل خواجه این چارسوی　　ساخته از خاک قدم آبروی

آب رخ عقل تم جوی او　　هر دو جهان تعبیه در کوی او

حلقه آن میم که در نام اوست　　کش افق از خاک نشینان کوست

نه فلکش پیش کشند از نخست　　نسخه ده منظره خود درست

حاکه بیاراست بانعام او　　دوش خودان غاشیه نام او

حلقه اش از گوش ملک خواسته باج　　داغش از دور معدل خراج

دال که از نافه اسمش نشان　　داد سند جز به ز زلف بتان

گو ز درش حلقه امید بجنت　　گوش خود جز به دهد بی درنگ

خاک در تو کاصل بقای تن است — کوثر و تسنیم روان من است

خود شرف گوهر اشراق اوست — در همه عالم شرف طاق اوست

نعت دوم

ای شرف مسند پیغمبری — نه فلک نایب انگشتری

چرخ هم صدره دربان تو — عقل دهم ریزه خور خوان تو

عهد تو چون موسم باران عزیز — شرع تو چون صحبت یاران عزیز

طوف کن کوی تو ایوان چرخ — تازکش گوی تو چوگان چرخ

مهر فلک آینه دار تو — قلزم هستی کف دریای تو

در حرم سدره تو فتوا — جمع جود روضت بطحا سپا

حلقه کوی عالیه و سافله — در ره اخلاص تو هم قافله

گوش فلک حلقه کش بندگیست — خنده صبح از لب فرخندگیست

موسی و عیسی همه محتاج تو — هفت سما سلم معراج تو

کز

کنگره بلند از سر تو سروری — هندوی تو جای زحل مشتری

آب رخ نه فلک از جوی توست — خاک شرف دهن سر کوی توست

عرش اگر دعوی رفعت نمود — چرخ ندرگاه تو برهان شنود

نافه خلق تو فرستاده باج — باد تو زاندیشه گرفته خراج

گوشه تعلیم تو استاد وهم — کرده همای خرد از خاد وهم

خاد مرغیست که او را زغن گویند

لطف تو کرده نظر بر زبان — دامنش از سود زده بر میان

کرده اگر بر فلکت همت — کشته بدن غیرت روح از شرف

نافه چین داغ کش بوی تست — خرده ده غالیه موی تست

رای تو مهر فلک خانه زاد — جود سحاب از کف تو مستفاد

یافته چون روح عبادت جنین — قالب تن از تو روان نفس

خلق تو از نافه حیات گرفت — کوی تو از کعبه ولایت گرفت

حکمت حق قاعده دین تو — ملت روح القدس امین تو

بینش شبانی تو عالم رمه / سایه نداری تو که نوری همه

قذلکه هستی و خاتم توئی / غایت ایجاد دو عالم توئی

اینهمه پاکی که بتو نسبت کرفت / دامن عقل از تو ودیعت کرفت

آب خضری چون سر من جا کرفت / خواست دریوزه ز خاک درت

چونکه نسیم تو جهانت کراست / شعله ز بستان ارم خوشتر است

روضه دین تو چو باغ ارم / از تف با جور معاصی چه غم

وقت اشراق همین تو شد / خانه نشین ز در دین تو شد

منقبت سید الوصیین و امیر المؤمنین علی صلوات الله و سلامه علیه

نفس نبی باب مدینه علوم / در کف او آهن مریخ موم

مسند ابرار دو شه انبیا / سرور و سر خیل همه اصفیا

خازن سبحانی تنزیل وحی / عالم ربانی تاویل وحی

داغکش نافه او مشک ناب / جنبه ده سایه او آفتاب

قذلکه

قذلکه عالم و باب وجود / سوره توحید و کتاب وجود

حامل دین عیبه علم خدا / عقل بدو کرده براو اقتدا

خاک درش تاج سر سروران / آب کفش کوثر دین پروران

راست ببازوش همین شد متین / لاغر ازو پهلوی کفر لعین

اوست که در ظلمت شش جهات / کعبه نور است و سفینه نجات

کفر بر او تیغه دندان زد ار / برد ز او شرک همی سنگسار

گردن او گوش نه در شعب است / عروه کفر و علم شقوت است

جهان کوش نه خاک در هست / نه ضلالت که در اهل ...

نسل نبی تا بحشر صلب اوست / خیل سعادت همه در طلب اوست

تا که شده کنیت او بوتراب / نه فلک از جوی زمین خورده آب

صورت اشراق چه از خاک اوست / در ره معنی سلک چالاک اوست

فصل الخطاب منقبت

ای پدر عترت و زوج بتول — حلقه کش علم تو گوش عقول
ای ید بیضای کفت بر وجود — ذات تو سرمایه نظم وجود
ای تو در خطه اقلیم دین — مسجد اقصای جهان یقین
ای بتو مرجوع حساب وجود — وی بتو مختوم کتاب وجود
عقل تو مقطوع ز هر شک و ریب — ذات تو معصوم ز هر شین و عیب
صورت عقل آیت نور تو — عالم معنی همه تفسیر تو
باطل از اعجاز تو افسون کفر — رخنه خیبر تو چون کفر
آدم از اقبال تو موجود شد — چون تو خلف داشت که مسجود شد
با نبی از رتبه توام توئی — مهر لوا صاحب منبر توئی
راه حق و هادی هر گمرهی — ما ظلمانیم و تو نور اللهی
صورت قرآن الهی توئی — معنی قرآن الهی توئی
مصحف هستی ز تو تفسیر یافت — دعوی طه ز تو تحریر یافت

نایب

نایب حق تو و سلطان دین — نبأ عظیمی و امام مبین
بحر و سحاب امت دست تواند — خاک در رحمت دست تواند
داده به درگاه تو افلاک باج — دست تو از بر گرفته خراج
نعت جلال تو برون از حساب — اسم تو من عنده علم الکتاب
خاتم دین نقش نگینش توئی — پیر خرد نور جبینش توئی
ای بنور زینت دودمان — دست تو و بحر همی توامان
جهل ز تو شخص دوانش مریض — نقطه ز نقص تو طویل و عریض
خواب سها دست تو تعبیر کرد — آیت دین علم تو تفسیر کرد
طاق خلافت ز تو پر نور شد — بیت هدایت بتو معمور شد
شاخ نبی میوه تر از تو یافت — کوکب دین پرتو خور از تو یافت
آنکه گذشت از تو هنر می گزید — نور بداد ابله و ظلمت خرید
وانکه بشد بر در گوی دیده دوخت — خاک به سر بست و گوهر فروخت

از تو منوّر حرم اهل بیت   یافته مصباح نبی از تو زیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید   از تو و سبطین پیمبر رسید
هر که ره سر مع الله یافت   نور شما بدرقه راه یافت
رصد اشراف دو صد بند تو   دین تو و یازده فرزند تو

خطاب نمودن بسوی ائمه الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین

ای کهف زکان شما   وی حرم قدس مکان شما
قدس جهان وادی طور شما   مصحف کل سوره نور شما
ای ز ازل نور شما مقتدا   وین دو جهان از شما اقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل   واله و شیدای شما هوش عقل
شمع و قمر نور یقین شما   سطح فلک روی زمین شما
ای آب شما روغن قندیل علم   باد شما شهپر جبریل علم
خاک شما تاج سر طور شرع   مقتبس از نار شما نور شرع

دور فلک

دور فلک حلقه بگوش شما   پیر خرد نکته نیوش شما
دولتشان منطقه چرخ دین   دانششان اختر برج یقین
طینتشان گوهر شرع رسول   اصل همه عالم و فرع رسول
مهر شما داروی جان همه   یاد شما حرز زبان همه
قائمشان خسرو هر دو جهان   حجت حق مهدی آخر زمان
سرمه کش اشراف از آن خاک پای   تا کنمش جان و دل و تن فدا

مخاطبه بمنیر خاتم الائمه و صاحب الامر عجل الله فرجه و صلی علیه و کشف الغمه

ای علمت کنیت و نام نبی   خورده لب آب ز جام نبی
مهدی دین هادی عالم توئی   روشنی دیده آدم توئی
حافظ شرع و امام امم   طاعت تو فرض همی بر ذمم
جان توئی و هر دو جهان تنت   مهر و مه از نور رخت روشنت
آهن تیغ شده موم تو   علم عقل آمده مأموم تو

چرخ که این اوج فروشی کند　　بر در تو حلقه بگوشی کند
عقل که لاف از سر هوشی بود　　پیش تو در نکته خموشی بود
ای فلک طشت از خون دین　　خاک جهان کرد زمانه عجین
فتنه بر اقطار جهان تاخته است　　تیغ حوادث ز نیام آخته است
هر چه بیک لحظه چو من ستم　　کل بکفی خاک وجود و عدم
ای بدرت مسندی افلاکیان　　سایه فکن بر سر این خاکیان
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن　　در حرکتش طرح تصرف فکن
ما همه مقهور و تو لی قهرمان　　خون دل و دین ز جهان واستان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج　　خود ز چه عدل تو ندارد رواج
عالم دین را بجهان تنگ شد　　ظلمت طوفان حوادث گرفت
شرع تو کشتی است بیا نوح باش　　ما همگی بی تو بیا روح باش
اسب تو در آخور عطلت چراست　　خود دو رکابت مهرت کجاست

دور فلک

زین فلک چو اثر باده بنفش　　اشهب روز ادهم شب کمیت
بار نشد دل تو بیا یار شو　　گردن غم بشکن و دلدار شو
درد تو جان بدر آرد جانهای ما　　خاک در است آب روانهای ما
دیده بدیدار بیا باز کن　　پرده آهنگ دگر ساز کن
کن فکن خلوت اسرار باش　　ما همه مستیم تو هشیار باش
تا که در افلاک بود سعد و نحس　　بادی و امروز بود فضل و بعد
سعد فلک باد بفرمان تو　　عیش جهان باد بدوران تو
عیش گر این کامت شود　　باج می فتح بجامت شود
باد ظفر زنو ناصور عشق　　کار سمندر ز کافور عشق
روغن اشراق از آب تو باد　　در ظلمت همچو رکاب تو باد

سبب طرح این چمن گلستان معانی

من که درین باغ چو مرغ سحر　　ساز کنم زمزمه از هنری

بلبل فضلم ز هنر باغ من — ناصیه معرفت از داغ من
زمزمه زینت گوش خرد — باج ستانند ز هوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست — هوش خرد بنده و مولای اوست
بس بشعر است بلند و رقم — لیک بدانش ز خرد برترم
خواجه فضل و ملک دانشم — تکیه که از عقل و خرد بالشم
فکرت من صاحب شرح هنر — خاطر من دفتر سر هنر
جان مرا کو هنر تازه روست — طبع خوش از طوق نمایان اوست
فکر مرا کو ملک دانش است — دست طبایع رهی خواهش است
کو ملکان جاه چو بدر منیر — عاریه گیرند ز تاج و سریر
تاج من از علم الهی کنم — تخت من از فن طبیعی کنم
خاتم توقیع کنم هیئتم — مملکت از هندسه و هیاتم
مسندم از معرفت بی‌زوال — مائده‌ام فقه و حدیث و رجال

دفتر تفسیر

دفتر تفسیر و اصول آوردم — لشکری از خیل فحول آوردم
باره علوم عربیات من — خامه فنون ادبیات من
فطرت عالی و صفای نهاد — هر دو دل و طبع مرا خانه‌زاد
عقل که آراست چو تقریر خویش — دعوی هر علم بتحریر خویش
در همه دعواش محرر منم — در همه دانش معتبر منم
فکر که صاحب رصد دانش است — هم ز در طبع منش خواهش است
ناطقه کز قول سخن پادشاست — هم ز در منطق بدریوزه خواست
دیده تحقیق ز من روشن است — سلطنت فضل ز طبع منست
عقل که دریوزه شناسی دهد — نیز بر این قول گواهی دهد
شرح دهم نسبت هر مرتبه — عالم کل چیست یکی مصطبه
من چو کهن باده فلک چون کدو — من چو می ناب و جهان چون سبو
این علم فضل که افراختم — صد علت از آن نیست که من ساختم

بود بلندم چو فلک مدرکی — حادثه نگذاشت از آن صد یکی

عمر مرا در چمن عنفوان — خوش بن افسرد بباد خزان

شخص مرا شد بکه انتها — نامیه معزول ز شغل نما

طبع مرا بُد و دِ ماه بهار — حادثه گردش ز خزان دلفکار

نیست چو پرگار جوانی درست — کلک مرا هم شده پرگار سست

تا چو غم مفلس شادی صنم — خورد دل عشاق برای صنم

راد جوان مرد باشد

آنکه بود طفل طرب نو عدیم — طالع عشق شد و بخت عقیم

لغت فرس

هر دو شریکان وثاق منند — خوشه امید مرا خرمنند

بخت مرا حادثه مسکن شده — ور خلف عشق سترون شده

سترون عقیم نابارور

باغ مرا بود درخت هنی — دود خزان حادثه بر وی بنی

بود ز فکرم چمنی خوش نسیم — لیک شد اندر دی بخت عقیم

کان گهر بود مرا طبع سنی — لیک شد از غلبه غم در زمنی

حقه فکرم

حقه فکرم همه در عدن — داشت که دزد بد جهان شد زمن

گوهری آراستم از طبع خویش — دزد حوادث ببرد تیز پیش

زین نمط چون خرد آمد بهوش — گفت خرد خواجه دلا بکوش

مانده اگر گوهری از کان فکر — با خرفی در بنه دکان فکر

گر بصداقی نکنی محکمش — دزد حوادث ببرد یکدمش

فکر در ایام جوانی خوش است — تا سخن بکر شود هم نشست

بکر که باشد چو عروس بهار — بهر نثارد که کشد در کنار

فکر تو کابین معانی بکر — هان ز کف طبع منه جام فکر

طبع تو را نوبت شغل صفاست — گوشه نشین بیهوده در اعتکاف

همت تو معتکف خانه بس — گنج تو را از دل پروانه بس

راز نه هر چه باشی نهان — عشق نه چون نی اندر صبا

خنده دلها چو چمن تازه کن — گنبد گردون پر آوازه کن

دل که نشنید این سخن از پیر عقل   حکم عمل داد بسند بی عقل

گفت ز هر علم کنی نسخه‌ای   کش رسد از هر فنی مزیتی

چونکه هم از بهر نسخه تاج   از کتب قوم ستاند خراج

صاف کنم دُرّهٔ علم از شبه   حال کنم بر شک و شبهه [illegible]

در دو زبان نیز کنم صرف شعر   گاه زبان تر کنم از حرف شعر

در هنر انشا کنم فضل رفت   نیز باشعار دهم نقل وقت

واهب جان ار کند از فضل خاص   ذمه‌ام از دام حوادث خلاص

نقد عطای کرم ذی المنن   گو برهاند ز کرو فکر من

خواجه توفیق زند کان خویش   آورد اسباب سخن گرد بیش

آن گهر از کان دل آدم برون   در همه فن گوهر آنکه فزون

در صدف هر فنی آن در بهم   گشت زیادت برود در زیم

لکه گرانبار کنم از نور عقل   طوق کند گردن در گوش طوق عقل

نسخه را

نسخه که سازم ز زر و سیم علم   طالب خود باشد و اقلیم علم

وین خلف خاطر و نور ادب   کامده از طلب علم پاک جیب

از فلک فیض رقم کردمش   مشرق انوار علم کردمش

تا که چو خورشید بود ماه نو   تا شود سایه ور خشان چو نور

نور خرد مشرق انوار باد   سایه او مخزن اسرار باد

~~گلشن اشراق از و تازه باد   سایه او مخزن اسرار باد~~

هر دو جهان بر و پر آوازه باد

وله ایضاً

یا رب پیش از آینه احسن ام   جلوه دهی در نظر خاص و عام

چون ز ملک تا ز جامه که بی نگار   پر کنش از انجم معنی کنار

همچو مه از مشک نوشته فروز

زلف شب عنبرین و سیمای روز

تمت دیوان جدی العمام ثالث المعلمین آمیر محمد باقر داماد

رحمة الله علیه حرر ذلک یوم الثلثا الرابع والعشرین شهر

ربیع الاول ۱۲۹۸

العبد المذنب اقل السادات عبد الرحیم ابن مرحمت و غفران پناه

جنت و رضوان آرامگاه خیر الحاج حاجی میرزا محمد حسین خوانساری

رحمة الله علیه من قرأ فلا تنسانا بغفران حفظ بالامن والایمان

خط بر ورق کهنه بماند صد سال
بیچاره نویسنده شود در خاک ره

عبد الرحیم الحسینی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

کتابخانه

۱۶۵

خطی